

ماه تلخ

فراز هدایت

رمانی در هیژده فصل

ناشر : انتشارات گذرگاه

## فهرست

3.....	سانس عاشقی
6.....	رویای نیمه شب
9.....	شب خمار
14.....	زندانی روی زمین داغ
17.....	خوب - بد - زشت
19.....	سایه های آلبالوئی
22.....	سرگیجه
24.....	ماه تلخ
27.....	طالع نحس
30.....	عشق های تصادفی
33.....	آتوبوسی به نام هوس
35.....	وقتی همه خوابیم
38.....	تلما و پرویز
40.....	صورت غمگین من
43.....	فرار از تله
46.....	پایان آلبالوئی
49.....	زمانی برای مستی
52.....	بوی خوش انتظار

## سانس عاشقي

شاگرد آپاراتچي سينما رکس که بودم- فتانه جلوي سينما، آجيل و تخمه مي فروخت! يه جورايي آيمون تو يه جو نمي رفت! دعوا از وقتي شروع شد که يه روز بهش گفتم:  
" خودت بهتر مي دوني جز تو هيشکي روندارم، چرا دست به سرم مي کني؟ يا بگو آره يا نه، خلاص!"

برگشت با افاده گفت:

" بيخودي دور بساط ما نچرخ، جاي ديگه پي بختت بگرد!"  
-" جواب آخرت اينه؟ آخه لامصب چيکارت کردم راه و بيراه دماغو مي سوزوني؟"  
ابروشو نازک کرد و گفت:

" من و تو کجامون به هم رفته، سر بذاريم رو يه متکا، حرف عاشقونه بزنيم؟"  
اينو که گفت، تو چشمش بورشدم، گفتم:

"- مي خواي يادت بنديم کجامون به هم رفته؟ شب و روزت با سينما مي چرخه، منم همينطور!  
تونونت از سينما درمياي، منم همينطور! وقتي مي خوابي تو خوابتم، فيلم مي بيني، منم...!"  
دهنشو کج کرد، ادامو درآورد:

"- منم همينطور، منم همينطور! آخه "لبو تنوري"، از سينما چي مي دوني که هي سينما سينما مي کني؟ آدمي که از اين همه سوگلي سينما، فقط قربون صدقه "آذر شيوا" بره-حالش معلومه..."

هميشه خدا همينطور بود، تا مي رفتم يه جواب آري ازش بگيرم، مي رفت سر  
"آذر شيوا!" "دعوا به روزي برمي گرده که فيلم "خوشگل محله" رو پرده بود! اين هوا جمعيت پشت گيشه به صف بودن که دو ساعتي بشينن پاي بازي "فروزان"! نشون به اون نشون، هنوز سه روز از نمايش فيلمه نگذشته بود که يه روز ديدم فتانه خودشو هفت قلم بزک دوزک کرده، با يه دامن کوتاه، اين هوا آدامس خروس نشون چپونده تو دهنش- با يه آهنگي حرف مي زنه مث اينکه فروزان از تو فيلمه اومده، رفته تو جلدش!  
پکر بهش گفتم:

"حالا که مي خواي بري تو جلد يه هنرپيشه، پس چرا مث آذر شيوا نمي شي؟"  
تا اينو گفتم، مث اينکه کپل شو نيشگون گرفتم، يهويي رو سرم خراب شد:

"- مرده شور آذر شيوا رو بيرن با اون بازي دلمرده ش! خاک بر سرت با اين سليقه ت!"  
با پشيموني بهش گفتم:

"-حالا که مي خواي مث فروزان بشي، لااقل مث فروزان تو فيلم "دايره مينا" بشو! فيلمشو که ديدی؟..."

فتانه با اين حرفا رام نمي شد! اصلا قالبشو يه طوري ريخته بودن، هر چي مي گفتم، برعکس جواب مي داد!

"- فتانه از بازي پوري بنايي تو فيلم، غزل خوشت اومد؟"

"- اسمشو نيار، عق ام مي گيره! پوري بنايي فقط تو فيلم "مو طلايي شهر ما" گل کرد!"

"- مياي بريم فيلم "مي خواهم زنده بمانم"؟ خيلي فيلمه ها! "سوزان هيوارد" اشک آدمو درمياره!"

" به طوري مي گه، سوزان هيوارد، مٲ اينكه داره از آجي زهره ش حرف مي زنه! "

" فتانه! هيچ مي دوني بعد از خودت تو اين دنيا- فقط عاشق يه نفرم: " استيو ريوز "؛ همونكه رل هر كولو بازي مي كنه... "

" منو با اون گنده بگ يكي مي كني؟ يه عاشقي نشونت بدم... "

اينطوري شد كه فتانه منو از دور و برش پروند!

جند ماهي تو لاك خودم بودم! شب تا صب فيلم عاشقونه مي ديدم، از اون فيلمايي كه آخرش با گريه و جدائي و خودكشي تموم مي شه!

يه روز تو " تئاتر نصر " با توران آشنا شدم، يه بازيگر تئاتر! به بلايي يه فتانه نبود اما به دل مي نشست! روزي كه سر حرفو باهاش باز كردم، پشت صحنه نمايش " رومئو ژوليت " رخ به رخ نشستم، بهش گفتم:

" محشر بود! خيلي وقت مي شد يه همچي بازي قوي اي نديده بودم، " مريلين مونرو " بايد بيباد زير دستت شاگرد ي كنه! "

اولش همينطوري يه، با هر زني رفيق مي شم يه جوري لي لي به لالاش مي دارم كه سوارم مي شه! آره داشتم مي گفتم اين تورانه، يه بازيگري بود كه لنگه ش كم گير مياد! كي مي شه اين اماي لامصب، پاشو از زندگي پرويز بكشه بيرون؟ خودم موندم!

روزاي خوش من و توران به سه سوت تموم شد! اگه اشتباه كنم موقع اجراي نمايش " ملانصرالدين و ازدواج اجباري " با توپ پر به رختكن رفتم، بهش گفتم:

" اينم اجرا بود؟ دلت خوشه بازي كردي؟ از گشنگي مي ميري اگه آكتور يه همچي نمايش چرتي نشي؟ "

همينطور كه لباسشو عوض مي كرد با لوندي گفت:

" نقش كوچيك و بزرگ واسه من بي معني يه. به خاطر بازي بايد رو سن رفت... "

- يعني برات توفير نداره ژوليت بشي يا زن ملانصرالدين يا كلفت هارون الرشيد؟ "

" معلومه كه فرق نداره! نقش، نقشه! مهم اينه خوب بازي كني... "

همون موقع به خودم گفتم، اين يكي ام خوراك ما نيست، از اينم دور بگير!

57 رسيد! سينما تئاتر ا يكي يكي، كساد و تعطيل شدن! به سه سوت از عرش سينما به فرش خيابون پرت شدم!

چشم كه باز كردم خودمو وسط يه مشت آدم سياهي لشكر كه قصه شنگول و منگول واسه شون از فيلم هر كول، شيرين تر بود، پيدا كردم! از ميخ شدن به پرده سينما، از نفس كشيدن ميون آرتيسا، به خرناسه كشيدن ميون آدما افتادم، آدمايي كه از رل اصلي فرار مي كردن، آدمايي كه خبر نداشتن فرق سن نمايش با گود مسگري كجاس. آدمايي كه واسه رو به قبله شدن عمه شون يه چله تموم آبغوره مي گرفتن اما واسه خاموش شدن يه بازيگر، كك شون نمي گزيد...

دلم آشوب بود! روزا مي خوابيدم، شبا بيداري مي كشيدم! شام و نهارم شده بود عرق سگي! با خودم عهد كرده بودم تا جگرم سوراخ سوراخ نشده عرقو زمين نذارم! آخر شب مي رفتم كنار مرتضي دكه اي مي نشستم و تا دم دماي صب، خودمو با يه بطر عرق، گرم مي كردم! اگه دروغ نگم همون شبا با اقدس رفيق شدم!

از " سيد خندون " تا " حسينييه ارشاد " قرق اقدس بود! شبايي كه مشتري نداشت مي اومد پاي دكه با هم گپ مي زديم! وسط مستي كه مي زدم زير گريه واز تنهايي يام مي گفتم، دستشو مي داشت رو شونه م، با صداي گرمي مي گفت:

"شبی نیست با سه چار مشتری خوابم اما مٹ تو تنهام!"  
تنهایی من و اقدس از یه جنسی بود که ما دوتا رو به طرف هم می کشید! یه شب منو به خونه ش برد...

"یه گوشه لم می دی، عرق سگی تو بالا می کشی، کاری به این کارا نداری، تو اون اتاقه، چی می شه چی نمی شه!"  
بهش گفتم:

"مگه قراره تو اون اتاقه چی بشه!؟"  
"گفتم کاری به این کارا نداشته باش..."

مست و پاتیل یه گوشه لم می دادم، با خودم تمرین می کردم بی خیال اتاقه بشم اما...بازم این "اما" پاشو کشید وسط زندگی من!  
یه شب اقدس با موهای پریشون از اتاقه زد بیرون، یه گنده لات ریشو با چشای خون گرفته پشت سرش!

خودمو به معرکه رسوندم، شاخ به شاخ مرده و ایسادم! داشتم این پا اون پا می کردم با کله بخابونم تودماغش که جیغ اقدس کارو خراب کرد:

"برو بشین سرجات، عرقتو کوفت کن! نمی خواد واسه من قیصربازی دربیاری!"  
سر جام نشستم و تماشای کتک خوردن اقدس شدم...

شبی نبود پای اون اتاق خوابم و منتظر اتفاقی نباشم! یه شب صدای گریه اقدس با قهقهه مشتری قاطی می شد! یه شب صدای به در و دیوار کوبیدن چیزایی و شکسته شدن چیزایی به گوش می رسید!

یه شب با کفر و ناسزای اقدس- مستی از سرم می پرید و همینطور شب پشت شب می رفت و می اومد...

به خودم گفتم، نخیر! تنهایی من از جنس تنهایی این اقدسه نمی شه! صداش زدم، بهش گفتم:

"از زندگی ت، پامو می کشم بیرون!"  
با صدای ته چاهی گفت:

"دلتم میاد منو تنها بذاری؟"  
بعدش گریه کرد...

"گریه می کنی؟ آخه من کدوم گوشه تنهایی تو رو پر می کنم؟"

"همینکه می دونم یه کسی پشت در اتاق نشسته که مشتریم نیست- از تنهایی درمیام!"

"به فکر منم باش! هیچ می دونی این چند شبه چه حالی داشتم؟ خبر داری با هر صدایی که از اون اتاق بیرون میاد، چه زجری می کشم؟ هیچ می دونی از رلی که پشت اتاقت دارم چقدر بدم میاد؟ هیچ می دونی نمایش زندگیت چقدر حالمو می گیره؟ هیچ می دونی..."

"دیگه هیچی نگو... اگه می خوای ترکم کنی، جلوتو نمی گیرم! اگه اینطوری راحتی، راه بازوجاده دراز..."

به طرف کفترام، به تئاتر خرابه "باغ آلبالو" و به تنهایی یام، برگشتم. کفتر سیاهه رو صداش زدم، این نامه رو به پاش بستم و به دور دورا فرستادمش

## روياي نيمه شب

وقت و بي وقت که دلم مي گيره، يه راس مي رم پيش شهين!، تا ميام از دست شوهره ناله کنم بهم مي گه:

" يه طوري از شوهرت بد مي گي مٲ اينکه شوهراي مردم خيلي تحفه ن! " بهش مي گم:

" اگه مردت مي شد "علي قيري"، درد منو مي فهميدي! "

" مگه علي قيري، چشه؟ "

" يه شب بيا بغلش بخواب تا بفهمي چشه! "

" حتما از بوي قيرش، حالت بهم مي خوره، آره؟ "

" کاش اينطوري بود؛ کاش از کارخونه آسفالت که برمي گشت، از سرو پاش قير مي ريخت ولي فتنيله هوس بازي شو پايين مي کشيد! "

بعدهش تعريف مي کنم چطوري از اول شب تا بوق خروس-با ساز عشق بازي شوهره-هفتاد جورمي رقصم...

شهين مي گه: " چي مي شد منم از اين شانسا داشتم؟ اگه شوهر منم از اين حالا داشت، غصه م نبود! "

يه طوري از آسمون گرفته خونه ش حرف مي زنه مٲ اينکه تو تاريخي يه انباري، زندونيه! - "خوش به حالت کسي رو داري، شب تا صب-دورت بگرده، بيدارت کنه، در گوشت حرفاي عاشقونه بزنه، اونقدر با هم غلت بزنين که بوي تنش با بوي تنت-يکي بشه و وقتي به خودت بيبي که اذان غروب به اذان صب رسيده!

اينجا که مي رسه گريه ش مي گيره، بعدهش يه شعر استخون سوز مي خونه؛ از اون شعرا که بعضياش تو

کتاب بچه ها چاپ مي شه! آخه شهين، شاعر بچه هاس! توکانون پرورش نمي دونم چي چي کار مي کنه... اگه دروغ نگم، شعر اون روزي ش-اينطوري شروع مي شد... اه! مگه علي قيري واسه آدم حواس مي ذاره! ولش کن بابا! داشتم چي مي گفتم؟ آره، اين شهينه وقتي از شوهرش حرف مي زنه- اشکش سرازير مي شه! هر چي باشه، شهين يه شاعره! خودش مي گه: "شاعرا بايد اشکسون زياد باشه چون شعر از اشک درست شده!"

راست و دروغش با خودش اما تک و توکي از شعراش راست راستي آدمو گريه مي ندازه!

شهين مي گه: "اگه مي خواي بفهمي خميره شوهرت از چيه-يه شعر در گوشش بخون!"

بهش مي گم: "علي قيري همين جوري شم شيداس، واي به روزي براش شاعري کنم!"

"به خاطر من، فقط يه دفه... بيا بگير، اين شعرو همين امشب-واسه ش بخون، جون شهين!" کاغذو از دست شهين مي گيرم...

"من که سواد درست حسابي ندارم!"

"چن دفه واسه ت مي خونمش، تو فقط حفظش کن!"

کلمه کلمه شعرو مي خونه...

"اينو اگه در گوش علي قيري بخونم، چي مي شه؟"

-اگه چشاش تر شد يا آه گرمي کشيد-مي فهمي گوشه دلش يه شاعر نشستته داره گريه مي کنه!"

-اون علي قيري که من مي شناسم-سر قبر باباشم،چشاش تر نمي شه!"

همون شب، وقتي علي قيري مي خاست دست به کار عشق بازي بشه-بهش گفتم:

"علي جون،بذار واسه ت يه شعر بخونم..."

"اين که مي گي،چي هست؟"

"چطوري بگم؟شعر يه جور بوسه س که با کلمه درست شده..."

"اين بوسه رو رد کن بينم مزه ش چطوري يه!"

شروع کردم به خواندن شعره...

يه روز/يه وقت/يه ساعتی/که مشق دل شد خط خطي

يه صفروهيچ/کنار هم/زدن به بختت جفتکي/

دلت گرفت از پيشونيت/خرج دعاعت شد يه "زکي"/

زاري و ضجه رو،خدا/شنيد ولي يواشکي/

خودشو به نشنيدن زد و/

زد به کوچه "علي چپکي"...

اولش هيچي تو قيافه علي نشون نمي داد از شعره بدش اومده يا خوش به حالش شده ولي يهويي از

زير لحاف پريد بيرون،بهم گفت:

"اون تیکه شو دوباره بخون..."

نمي دونم تو اون تیکه چي پيدا کرده بود که درجا زير پلکاش شروع به پريدن کرد...

سراغ شهين رفتم و بهش گفتم:

"چي ريختي تو اين شعرت که علي قيري تاچند جمله شو بالا کشيد- تا خود صب کپه

مرگشو گذاشت؟! "

شهين گفت:

"اگه يکي از شعراي منو واسه يه آدم بزرگ خوندي و ديدي از خود بيخود شد،گریه افتاد يا مٹ

علي قيري خوابيد،يعني گوشه دلش يه بچه کوچیکه نشسته، داره تيله بازي مي کنه!"

اينطوري شد که هر شب با يکي از شعراي شهين-بچه کوچیکه دل علي قيري رو بيدار مي کنم تا

سرش به تيله بازي گرم شه و از فکر هوس بازي دربياد...!

به شهين مي گم:"تو که لالايي بلدي،چرا چن تا از شعراتو در گوش شوهره نمي خوني که بچه

دلشو به عشق بازي بکشوني؟! "

مي گه:

"اگه چشمه با آب دستي، چشمه مي شد- شوهر منم با سه تا شعر، هوايي مي شد!"

شوهر شهين پشت مسجد "احتجاب" کتاباي قديمي رو وصله پينه مي کنه،از رستم نامه بگير تا

مناجات نامه شيخ عبدالله تا صحيفه سجديه- هر کتاب ز هوار دررفته اي جلو دستش بداري- رفوش

مي کنه؛جاي يه مهر نماز به اين هوا- رو پيشوني شه...

"حالا گيريم شوهرت رسم ماچ نيمه شبو- بلد نيست در عوض ايمونش صد برابر از علي قيري

قرص تره! "

شهينه از کوره در مي ره:

- "په ماچ علي قيري به صد من از اين دينداريا مي ارزه!"  
- آخه شهين جون، تو يه حرفي مي گي قشنگ که شعر باشه! مگه گناهه شوهرت درس شاعري  
نخونده!؟"  
- چطوري بگم حاليت بشه؟ به اون کفتر سياهه که پاي حوض نشسته- نگاه کن... "  
- "خوب که چي!؟"  
- "من مي گم اگه واسه اون کفتره هم يه جورايي زبون بريزي- مهترت به دلش مي شينه!"  
- "چه حرفا مي زني!"  
- "مي خواي نشونت بدم!؟"  
دقتر شعرشو زير بغل مي زنه و با هم به طرف کفتر سياهه مي ريم...



## شب خمار

گفتنر سیاه!  
از دور میای  
یا از همین نزدیکیا؟  
خبر داری  
اون قدیما  
گفتنر اگه سیاه می شد  
رو بام هر کی می نشست  
تا چل شب از سنتوریا  
از ساز نقاره چیا  
از شعر عاشق بازیا  
از سوز دلواپسیا  
آواز غمگین می اومد  
خون می چکید  
تو سینه ها؟  
گفتنر سیاه!  
حالا که نشستی پای حوض  
خبر داری  
ماهی کوچیکا  
می ترسن از بال سیاه ت؟  
خبر داری  
وقتی میای پیش شهین  
اگه همین رخت عزارو بیوشی  
رنگ پرت یکی می شه با  
بخت او!؟/  
سیاهیات یکی می شه با درد او؟  
زاغ زاغیات یکی می شه با داغ او؟  
گفتنر سیاه!  
خبر داری  
اون قدیما  
گفتنر اگه سیاه می شد  
به چشم هر کی زل می زد  
تو چشم هر  
کی میخ می شد  
گرفتار عذاب می شد



یادت میاد/  
اون قدیما/  
اگه زنی زیر سرش بلند می شد/  
با شوهرش قهر می شد/  
نماز شب یادش می رفت  
خداش فقط عشق می شد/  
می بردنش/  
می بستنش به یه ضریح/  
نه با یکی/  
نه با دوتا/  
نه با سه تا/  
با هر چی کفتر سیاه/  
می کردن آتیشی به پا/  
تا اون زنه/  
از وسوسه پاك بشه/  
چشمش به چشم شوهره/  
باز بشه/  
دلش پی عشق نره/  
ناموس بر اش چرت نشه/  
با غیرت شوهره  
بازی نکنه/  
با سبیل بابا بزرگ/  
تو آلبوم قدیمیا/  
شوخی بد بد نکنه/  
وقتی نشستنه پای فیلم/  
با قیصر  
و داش مشتیا/  
به حرمت ناموسیا/  
تیغ بکشه/  
جیغ بکشه/  
دور خودش/  
تا می تونه  
دیوارو پرچین بکشه  
سلمونی یادش نره  
خدا بر اش قصه نشه  
مٹ زناي ددري  
ویلون کوچه ها نشه/  
مٹ زناي خوب خوبی  
بره تو مطبخ بشینه  
ماهی پلو با بریونی

چلو كباب اعيوني/  
بپزه براي  
شوهره/  
پاي يه چرخ خياطي/  
از صب تا شب/  
آواز شادي بخونه/  
پاي سه چار بچه اگه/  
پيرو عليل  
شد/  
هي نگه:/  
خه، اينم شد زندگي!؟  
كفتز سياه!/  
از دور مياي/  
يا از همين نزديكيا؟/  
اگه بهم قول بدي/  
هر چي بهت مي گم نري تو گوش شوهره بگي/  
به چشم تو كه زل زدم/  
به زاغي  
بال و پرت/  
بوسه و بو سه ها/  
زدم/  
مونس غصه هام بشي/  
به رنگ قصه هام بشي/  
ساقى شهباي  
خماريام بشي/  
پرده پاره هام بشي/  
سقف خرابيام بشي/  
منم بهت قول مي دم/  
قصه نحسي تو رو/  
دروغ شاخدار بدونم/  
با هر چي كفتز سياه س/  
صيغه دوستي بخونم/  
كفتز سياه!/  
الا مياي نزديك من/  
تا ببينم/  
پيغام اون نامه كه بستن به پاهات/  
اه دله  
يا قهقهه/  
رنجمويه تنهايي يه/

يا ول شدن تو آسمون/  
تو دشت عاشق بازیه؟

## زندانی روی زمین داغ

"آدمایی که 6 ماه حبس دارن، ساعتاً رو می شمرن؛ اونایی که یه سال آب خنک می خورن، روزاً رو می شمرن؛ بعضیا که 5 سال پراشون بریدن، ماهها رو می شمرن؛ بخت برگشته هایی که 15 سال باید اینجا باشن، سالها رو می شمرن اما من و تو که ابد داریم...."

"ما باید چی رو بشمریم؟"

"تا می تونی به زمان فکر نکن! شاید اولش سخت باشه اما بعدش عادت می کنی."

"ولی با زمان قهر بودن، یعنی دیروز و امروز و فردا برات فرق نداشتن، یعنی یکنواختی، کسالت، کپک زدن، شپیش زدن..."

"آگه می گم چرتکه زمانو ول کن، معنی ش این نیست که باید مث برج و باروی محبس، سنگ بشی!"

"آگه معنی ش، سنگ شدن نیست پس چیه؟"

"چرا نمی فهمی؟ دارم می گم، واسه یه "زندونی ابدی"، واحد زمان، ثانیه نیست، دقیقه نیست، ساعت

نیست، روز نیست، ماه نیست، سال نیست..."

"اجازه س آقا معلم، بگم چیه؟ برای یه ابدی، واحد زمان فقط و فقط یه چیز می تونه باشه: قرن!"

"جوابت درست نیست! بشین! بچه ها کی می تونه بگه؟ تو که موهای فر فری داری، آره تو... آقا به نظر من، یه ابدی فقط با یه چیز می تونه زندگی کنه: تغییر... آفرین، همینه!"

"از کدوم تغییر حرف می زنی؟ آگه منظورت چند برگگی باشه، از دیروز تا حالا به برگگی اون لاله عباسی اضافه شده، باید بگم خیلی شاعری! از اون شاعرا که روزی یه دوجینش تواین

مملکت به جاروکشی و پادویی می افتن، به عرعر می افتن، به گدایی می افتن..."

"حرف سر اون دو سه تا برگ نیست! تغییر می تونه، لبخند کمرنگ یه نگهبان عبوس، لرزش دستای یه

بازجو، گم شدن گریه مطبخ زندون، ورق ورق شدن دفترچه خاطرات یه زندونی، آب شدن با یه خبر بد،

کش اومدن با یه خبر خوب و..."

"و... توله دار شدن گریه زندون، آروق زدن با یه لیوان آب، سرفه زدن وسط دعای کمیل، از خروپف یه زندونی بی خواب شدن، رو دیوار مستراح - شعر انقلابی نوشتن، وسط گریه های یه زندونی نادم- آواز

"بابا کرم" خوندن، باد شکمتو وسط سخنرانی رییس زندان- ول کردن! آره، این چیزاس که شمردم؟"

"نه، اینا که گفتی نیست؛ یه چیزی که جلو چشمته اما نمی بینیش! یه منظره ای که آگه چشمت

بهبش

بخوره، معنی حرف منو می فهمی!"

"چیزی که جلو چشممه اما نمی بینمش... حتما منظورت اون آینه دیواریه س که دیروز ترک نداشت،

امروز داره؛ شایدم منظورت اون تازه وارده س که از بس تو فکره، اگه روش بشاشی-خبر نمی شه،  
 شایدم اون مداده باشه که رو زمین افتاده، هیشکی ورش نمی داره..."  
 -"هیچکدوم از اینا نیست! اون کفتره رو می گم رو دیوار زندون نشسته؛ اوناهاش، می بینیش؟"  
 -"کجاس؟... دیدمش! چه کفتر محشری!"  
 -"ببین می تونی باهاش دوست بشی! مواظب باش فراری ش ندی!"  
 -"کفتر خوشگله! مگه خودت قفس نداری، اومدی تو قفس ما؟ اومدی زندونتو عوض کنی؟ نکنه راه  
 گم کردی! راستی از اون ور دیوار چه خبر؟"  
 -"اگه تونستی بهش نزدیک بشی، ببین بوی آسمون می ده یا بوی قفس..."  
 -"کفتر به این قشنگی، بوی خیال می ده؛ بوی اوج گرفتن؛ بوی گم شدن تو هفت آسمون..."  
 -"اگه بیشتر از این شاعری کنی، می پره ها!"  
 -"می خواد کجا بره از اینجا بهتر؟ کجا می تونه این همه همقفس پیدا کنه؟ کجا این همه آدم بال و  
 پر بریده  
 یه جا جمع شدن؟ نه نمی پره! از قیافه ش معلومه، اومده بمونه، اومده لنگر بندازه، اومده در گوش  
 یکی  
 از ما، یه چیزایی بگه! اومده بگه عجب قفس بزرگی دارین! اومده بگه، راستی شما هم مٹ ما  
 کفتر، روزا تو  
 آسمون می گردین؛ شبها تو "خواب قفس" می چرخین؟ اومده بگه، شنیدم این روزا خبرایی یه؛ هر  
 زندانی  
 که می ره دیگه بر نمی گرده! اومده بگه پشت کاسه این شهریور یه نیم کاسه ای قایم شده!"  
 -"مٹ اینکه اصلا خیال نداری بری!"  
 -"دارم می رم..."

\*\*\*\*\*

حالا که از نزدیک می بینمت، با حلقه سیاه دور گردنت، با "سفید برفی" تنت، با اون بال بال کردنت  
 ، با اون چشای سایه دار، با اون پاهای بی قرار، کم قشنگ نیستی!  
 راستی می دونی این دیوارا که از چار طرف، کوچه و خیابانو از ما جدا کردن- اگه زورشو  
 داشتن- آسمونم از ما می گرفتن؛ هوارو می گرفتن؛ کفتر رو می گرفتن؛ خواب و خیالو می  
 گرفتن...  
 تا دیدمت رو دیوار نشست، نهارو دو نصفش کردم؛ یه نصفش واسه تو، یه نصفش واسه خودم!  
 عدس شو نمی خوری، پلو شو بخور- پلو شو نمی خوری، عدس شو بخور!  
 یالا دیگه، چرا معطلی؟ بیا بشین، بخور! چرا این پا اون پا می کنی؟... خیالای بد بد کردی؟ حتما  
 پیش خودت می گی، تا بشینم جلوی پاش- تا دونه اول و دومو وردارم، یه دفه منو می قاپه! آره؟ از  
 این فکر تو کله ته؟  
 می گم چرا تو چشات ترسه! می گم چرا آماده پریدنی!  
 به سفیدی پرو بالت قسم- اگه بیای جلو پام بشینی- خیلی خیلی ازت توقع داشته باشم، یه گپ یه  
 ساعته -والسلام... بپر دیگه!

يعني اين زندون از قفس خودت تنگتره؟ اينطوريم كه فكري كني نيست! فرق اين قفس با قفس خودت اینه كه درش روزا بسته س، شبا تو خواب زندونيا بازمي شه اما قفس تو روزا بازه، شبا بسته س!

شايد داري به خودت مي گي، اين يارو اميره بدش نمياد يه كفته همبندش باشه! آره؟ اينطورياس؟ حق بهت مي دم اينطوري فكر كني! مگه من و تو چن دفعه با هم عدس پلو خورديم؛ مگه چن دفعه همكلام شديم كه به اين زودي اياق بشيم؟ خود منم يه زندوني جديد كه به بند مياد، همون لحظه اول باهانش رو هم نمي ريزم! هي به خودم مي گم، شايد خبرچين باشه! شايد از اون زندانياس، هرچي بهشون نزديك مي شي- دورمي گيرن! ولي زمان كه مي گذره مي فهمم گوشه خالي دل هر آدمي رو كه پيدا كني- مي شه باهانش رفيق شي؛ حتي اگه نگهبان و خبر چين باشه، حتي اگه يه زنداني باشه كه هر چي به طرفش مي ري- ازت دور مي شه!

اينطوري نيگام نكن! مگه مي شه از قيافه ادما به دلشون رسيد؟ اگه مي بيني سگرمه هام تو همه، اگه مي بيني

دل و دماغ خوبي ندارم، چون اين روزا هر زندوني رو صدا مي زنن- ديگه برنمي گرده! شيش تابستونه اينجام ولي تابستون امسال، داغي ش يه طور ديگه س...  
بيشتر از اين، التماسهت نمي كنم، اما اينو بدون اگه برم ديگه برنمي كردم! مياي پايين يا برم...؟

آقرين كفته خوب! مي دونستم آخرش دل به دريا مي زني!  
تا تو داري دونه ها رو از زمين ورمي داري، بذار منم بيشتري محو جمالت بشم!  
ااا... اون چيه به پات بستني؟  
مياي تو بغلم، ببينم اون چيه؟... آها گرفتمت! چرا داري مي لرزي؟ بذار اينو از پات باز كنم... باز شد! حالا برگرد دونه ها رو از زمين وردار...  
اين كه يه كاغذه! چقدر هم تا داره! بذار تاهاشو باز كنم؛ اين يكي، اين دو تا، اين سه تا، اينم آخري ش! اين كه يه نامه س!  
چرا زودتر نگفتي، يه كفته نامه رسوني؟  
چرا با نكات نفهموندي يه پيغام داري؟  
بايد از اين پا اون پا كردنت پي مي بردم، يه خبر آوردي؟  
چطور از وسط اين همه نگهبان رد شدي؟  
معلومه سر نترسي داري!  
پس از جنس خود ما هستي!  
بذار ببينم اينجا چي نوشته...



## خوب- بد- زشت

تو دفتر بخت هر آدمی-تنهایی مٹ کپک روی نون می مونه؛ اولش از یه لکه کوچیک شروع می شه!

لکه روزگار من یه باباه بود که با خودش عهد بسته بود تا نفس آخر، بی خیال توله موله هاش باشه؛ از اونا ش که یه بهار سه روزه تو زندگی اهل و عیالشه!

این یارو که قرار بود تو فیلم زندگی مارل بابای مهربونو بازی کنه، یا مست بود یا خواب بود یا خمار! موقع مستی، می خزید تو زیر زمین تاریک، تارشو بغل می کرد، اونقدر زخمه به تار می زد که کلاغای درخت کاجم- غمباد گرفته بودن! تلپ خواب که می شد آگه رو سرش دهل می زدن تگون نمی خورد؛ وقتی ام خمار بود، پشه ای آگه روسرش وزوز می کرد هرچی جلو دستش بود به درودیوار می کوبید...

زیر سایه باباه- اول قد نوجوونی- فاتحه درس و مدرسه رو خوندم! اصلا نفهمیدم چطوری شد خودمو وسط برویایی مستراح مسجد شاه که بعدا مسجد امام شد- پیدا کردم! کارم این شده بود صب تا شب پای یه کاسه بشینم، منتظر باشم اوناییکه زیپ شلواروبالا می کشن- سکه ای داخل کاسه بندازن!

از صد تا آدمی که گذرشون به اونجا می افتاد- فقط صدای سکه یکی شون- تو کاسه جلو دستم می پیچید؛ نود و نه تاشون یه طوری رد می شدن، مٹ اینکه منونمی دیدن؛ مٹ اینکه منو لگد می کردن از روم رد می شدن!

یه روز به خودم گفتم: "سه ساله پای این کاسه نشستی تا با جرینگ چند سکه، هم از گرسنگی دربیایی، هم از خلوت تنهایی اما وقتی این همه آدم، تو رو نمی بینن همون بهتر از پای این بساط بلند شی، بری به ساز یه شغل دیگه- برقصی..."

تابستون 55- رفتم وردست "محمود آپاراتچی" تو سینما رکس- کار کردم. این محموده همیشه در گوشم می گفت: "آگه می خوای واسه خودت کسی باشی، حنات رنگ داشته باشه، مردم وقتی بهت می رسن- تو رو ببینن- باید مٹ استیو ریوز، مٹ فردین، مٹ پیتر اوتول، مٹ بهروز، مٹ جان وین، آرتیست باشی! تا می تونی از آدمای سیاهی لشگر، دور بگیر! آدم آگه تنها باشه، بهتر از اینه با آدمایی که رل اصلی ندارن، دمخور بشه!"

یه روز ازش پرسیدم: "محمود آقا، بعد از این همه سال با کدوم آرتیسا رو هم ریختی؟"

پک محکمی به سیگار اشنو زد و گفت: "با آرمان، پوران، آراسته و چند تایی دیگه..."

- "یعنی یه روزی می شه منم با ظهوری و همایون- رفیق شم؟"

- "چرا نمی شه..."

حرف "محمود آپاراتچی" که تو گوشم رفت، مردم کوچه و بازار برام شدن سیاهی لشگر! وقتی با هر کسی قاطی نمی شی و هی چشم و دلت پی آرتیسا ویلونه، تنهایی خفنی یقه تو می گیره! این تنهایی با جزغاله شدن محمود آپاراتچی وسط آتش سوزی سینما رکس- همون دمدمای 57- یه خلوتی به روز و شبم پاشید، که قصه ش درازه!

همینکه با اسم پرویز آپاراتچی، روبروی پرده سفید سینما مهتاب و ایسادم،- آجی زهره م اولین کسی بود، بهم گفت، "پرویز آپاراتچی" اصلا بهت نمیاد!

چن صبحی دم و دستگاه آپاراتو می گردوندم تا اینکه یه روز صاحب سینما در گوشم گفت:

- "این روزا دخل سینما داری اونقدر نیست ، بشه حقوق آپاراتچی، بوفه دار، نظافتچی و نگهبانو رسوند..."

گفتم: "چه کاری از من برمیاد؟"

با قیافه گرفته ای گفت: "اگه دخل و خرجو به هم نرسونیم باید در سینما رو تخته کنیم!" اینطوری شد که برای تعطیل نشدن سینما، قبل از شروع فیلم-بوفه چی بودم؛ موقع پخش فیلم-آپاراتچی، بعد از فیلم-نظافتچی و شبها نگهبونی می دادم! سینمایی که مثلا قرار بود از من یه آرتیست بسازه، منو در خونه آذر شیوا و هرکول برسونه آخرش منوبا یه دستگاه آپارات-یه جارویه بوفه کساد و چند صندلی خالی که شبها نگهبانشون بودم-رفیق کرد!

کاریش نمی شد کرد! مث اینکه "پیشونی-نوشت" من این بود از این تنهایی به اون تنهایی؛ از این خرابه به اون خرابه؛ از این خلوت به اون خلوت، بند شم! بازم به خودم گفتم: "کسی که عاشق سینما باشه، کسی که می خواد مث آرتیستا همیشه تو چشم بخوره، کسی که می خواد هرکول دوره خودش باشه-باید سختی بکشه، باید به قول محمود آپاراتچی، یه خروار خاک سینما نوش جون کنه!"

چن فصلی با این حرفا دلمو خوش کردم تا اینکه یهویی سینما مهتاب که حالا دیگه اسمش سینما "اقدس"

بود-تعطیل شد، یه طوری ام تعطیل شد که خبرش از مردن "سوزان هیوارد" تو فیلم "می خواهم زنده بمانم" بیشتر اشکمو درآورد! دوباره بیکاری، دوباره تنهایی، دوباره خانه بدوشی... دو سه سانس با این وضع گذشت تا اینکه تقی به توفی خورد، نگهبان یه تناثر خرابه که اسمش باغ آلبالوه شدم! این شغل، یه لکه به لکه تنهاییام اضافه کرد! معنی این تنهایی رو وقتی حس می کنی که وسط چن صد صندلی فکسنی، روبروی یه سن خالی که حتی صدای بازیگراشو به یاد نمی آره، بایستی...

اگه جای من هی به تنهایی غل و زنجیر باشی-بالاخره یه روز به مخت می زنه، به عدد کفترات-چند نامه بنویسی، به پای پرنده هات ببندی و اونا روتو آسمون ول کنی که شاید وقتی برمی گردن جواب نامه هاتو از طرف یه گدای عشق، یه قمارباز پاکبخته، یه شهر آشوب فراری و شاید یه آرتیس بیارن؛ از طرف آدمایی که تن به سیاهی لشکر بودن، نمی دن... "

## سايه هاي آلبالويي

يه دسته كيوتر بالاي سرما، دور مي زنن، اوج مي گيرن، به ابرا نزديك مي شن و وقتي حسابي خسته شدن- جلوي پاي ما فرود ميان.

پرويز وسط پرنده هاش مي گه:

- "آدمايي كه بالا بالا مي پرن، مي گردن، مي چرخن، پشتك مي زنن، پا به پاي زندگي با موجاش بالا و پايين مي شن، حال دو سه دفته زندگي كردنو دارن!"

به او مي گم: "پابند يه تئاتر خرابه شدن اگه از آدم يه جغد نسازه- يه فيلسوف مي سازه!"

پرويز، نگاهيان يه تئاتر خرابه س كه اسمش باغ آلبالوه! اولين بار تو همين خرابه با او و

كبوتراش آشنا شدم! پي تئاترايي مي گشتم كه از كرو فر گذشته به كساد ي افتاده بودن! اسم چند تئاتر تعطيل شده رو داشتم و بايد به نوبت سروقتشون مي رفتم! تئاتر "باغ آلبالو"- يكي از اون خرابه ها بود، جايي كه پرويز و كبوتراش، دلمردگي فزارو خنثي مي كردن! شايد به همين دليل، با او و پرنده هاش خيلي زود اخت شدم!

- "به اين پرنده ها خوب نگاه كن!"

- "قشنگن! خيلي قشنگن! اون يكي، اسمم داره؟"

- "همه اين اسم دارن! به اون يكي مي گم "زاغي شهين"، اسم اين يكي ام، "زندوني" يه..."

- "زندوني! چرا زندوني؟"

- "حوصله شو داري، تعريف كنم؟"

- "تعريف كن.."

به قصه هاش گوش مي دادم و گاهي از خودم مي پرسيدم: "آيا حال و هواي يه تئاتر قديمي بود كه منو به اون خرابه مي كشوند، يا لذت همكلام شدن با پرويز؟ آيا روبروي سن خاك گرفته ايستادن و درخيال به تماشاي "مرگ دستفروش" نشستن، بود كه منو به اونجا هل مي داد يا ديدن كبوترها؟ آيا گشتن بين صندلي هاي بي تماشگر و پيدا كردن عكسي از نمايشنامه "كرگدن" بود كه منو به اونجا روانه مي كرد يا گم شدن در خاطرات يه نگاهيان شيدا؟ آيا گوش چسباندن به زمين سن و رديابي اكوي ديالوگهاي بازيگران در روياي اجراي "صورت غمگين من" بود كه منو ديوانه و اربه اونجا سوق مي داد و يا هم پرواز شدن با چند پرنده سفيد و سياه؟ آيا ديدن و شنيدن خاطره نمايش "در انتظار گودو" بود كه منو به باغ آلبالوهدايت مي كرد يا در هزارتوي يك كبوتر باز، گم شدن...؟"

چند كبوتر غريبه، بالاي سر ما دور مي زنن...

- "نگفتي اسمت چيه!"

- "اسم من "تلما" س... يه كارگردان تئاتر با يه اسم پردردسر!"

- "تلما! اسم قشنگيه! راستي تلما، وقتي هواي حرف زدن به سرت مي زنه اما مجال داري فقط با خودت گپ بزني، وقتي روزگارت اونقدر بده كه سايه ت باهات راه نمياد، وقتي تو آينه نگاه مي كني و از سگر مه هات- حالت مي گيره، تو اين وضعيت كوفتي چيكار مي كني؟"

با ترديد بهش مي گم:

- "هيچوقت دچار تنهائي سنگيني نشدم، چون هر وقت احساس تنهائي سراغم مياد- به دوستي زنگ مي زنم يا پاي كامپيوتر چند ايميل ردوبدل مي كنم يا تو خيابون وسط جمعيت گم مي شم يا به

تئاتر شهر مي رم...!" - " - "اگه جز اين كفترا رفيقي نداشتي كه مونس خلوتت باشه، اگه يه روز به سرت بزنه با يه آدميزاد درد دل كني، چيكار مي كني؟"

- "كار خيلي سختي نبايد باشه؛ كافيه براي چند ساعت از كيوتر ا جدا شم، برم وسط مسافراي يه اتوبوس بشينم و با بغل دستي در باره چيزي حرف بزنم!"

- "ولي من يه راهي پيدا كردم، بدون جدا شدن از كفترا، بدون پلاس شدن تو و لوله آدما، بدون بریدن از اين گوشه خلوت، با يه كرور آدم رفيق شم!"

با حركت تندي به طرف زمين خم مي شه، يكي از كيوتر ا رو مي گيره، پرنده رو مي بوسه و چيزايي در گوش او زمزمه مي كنه:

- "امروز تورت به تور كي خورد؟ عاشق بود يا ديوونه؟ گريه مي كرد يا مي خندي؟"

همينطور كه حرف مي زنه، چيزي رو از پاي پرنده باز مي كنه ...

- "بيا بگير؛ بازش كن؛ فال حافظه!"

بسته كوچك تا خورده را باز مي كنم... يه صفحه كاغذ با چند جمله نامرتب:

"كيوترت در گوشت گفت، بد جوري تنهائي..."

- "منظورت از فال حافظ چي بود؟ اين نامه از طرف كي رسیده؟"

منتظر جواب پرويز مي مانم ...

- "بيا بازم هست!"

اتاق كوچيك، دري رو به پشت بام تئاتر داره! پنجره هاش از چار طرف رو به خانه ها و تپه ها باز مي شن!

- "بيا بشين، مي خوام يه چيزايي نشونت بدم!"

از زير تخت، صندوقچه اي بيرون مي كشه؛ از اونايي كه آدما ياد داستاناي "هزارو يك شب" مي ندازه! درشو باز مي كنه، چيزاي داخلشو جلو دستم مي ريزه!

- "اين همه كاغذ!؟"

- "اينا كاغذ نيستن! هر كدوم يه نمايش؛ يه داستان؛ يه فيلمن..."

- "من كه حسابي گيج شدم!"

- وقتي از سايه تنهائي هات- ترسيدي، از قوز كردن تو خودت خسته شدي و يك دو سه مي كني از اين بالا- پايين بپري، ممكنه يه روز من به اين فكر بيافتي چند نامه بنويسي، به پاي كفترا بيندي و تو آسمون و لشون كني، شايد يكي از كفترا پشت پنجره آرتيستي بشينه، يكي بره رو شانه يه آدم عاشق- پهلو بگيره، يكي ام شايد اونقدر چرخ بخوره تا به تور يه شاعر بيافته ...

- "نامه بستن به پاي كفترا!!؟ باور كردنش سخته...! خيلي طول كشيد برگردن؟"

- "چند تا يي شون خيلي زود برگشتن، بعضي دير و چند تا يي اصلا برنگشتن!"

- "از كفترايي كه برگشتن..."

- "از كفترايي كه برگشتن، همون كه اسمش "زندوني" يه، از همه زودتر برگشت! يه نامه با خودش آورده بود..."

لابلاي كاغذ مي گرده!

- "بيا بگير؛ اين همون نامه س؛ بخونش..."

"شب/چه كشتار و موذي/تابستان /چه داغ و بي رحم/  
 خاك/چه حريص و ديوانه/مرا به حلقه هاي زمان مي خوانند/  
 چه بي خبر از راه مي رسد "شب قوزي"/ و حلقه هاي دار/  
 چه بي گدار/ در مدار 67/ در شهريور موذي/ چمبر زده اند!"

از پرويز مي پرسم: مي خواد چي بگه؟  
-منم نمي دونم! گفتم كه هر كدوم از اين نامه ها، يه رازن، يه فيلمن، يه نمايشن....

## سرگیجه

خسته م! خيلي وقته دارم بال مي زنم...  
همه جا سفید سفیده! اونقدر به سفیدی زمین و آسمون زل زدم راه خونه یادم رفته!  
نه پای حوضی برای نشستن هست، نه لبه پنجره ای، نه پشت بامی! همه جا از سفیدی برف-برق می  
زنه!

نمی دونم دیروز بود، امروز صبح یا دو روز قبل از بام "باغ آلبالو" بلند شدم؟ همینو یادم میاد پرویز  
نامه ای به پام بست، حرفی تو گوشت گفت و رو به ابرا پریدم! یه چیز دیگه م یادم میاد! آره، چیزی  
تو چشم پرویز دیدم تا اون لحظه ندیده بودم! وقتی داشت می گفت: "این نامه رو به دور دورا  
ببر"، یه سایه تو چشمش دیدم؛ مث سایه یه گربه واسه قاپیدن یه کفتر-پشت دیوار کمین کرده! نه، سایه  
نبود، یه چیز دیگه بود! خوب یادم نمیاد...

یه کفتر وقتی تو چشم یه کفتر باز نیگاه می کنه، اول از همه عکس یه کفتر و می بینه؛ عکس خودشو  
تو آینه

چشم کفتر بازه می بینه! آینه اگه کدر باشه-عکس کفتره، مات می شه! اگه توش اشک باشه، کفتره  
خودشو وسط یه حوض می بینه داره خفه می شه! اگه توش حسرت باشه-عکس کفتره مث یه عکس  
قدیمی می شه از چند جا ترک خورده، داره تیکه تیکه می شه و اگه توش سایه باشه، کفتره-نصف  
خودشو نمی بینه!

یه کفتر ممکنه تو قفس هر کفتر بازی جا خوش کنه ولی تو بغل یه کفتر باز که همیشه خدا تو چشاش  
اشکه- طاقت نمیاره!

چه سالی بود؟ خوب یادم نمیاد! همون سالی رو می گم دهن آدما رو بو می کردن-نکنه در گوش  
هم، حرفای اونجوری زده باشن! همون وقتا، جلد یه کفتر باز بودم اسمش "حمید" بود، خونه ش نزدیک  
تپه نرگس؛ شام و نهارشو پای قفس کفتراش می خورد، با چند جور سوت مارو صدا می زد، اگه  
یکی از ما گم و گور می شد-مث ننه مرده تا چل شب سیاه می پوشید!

وای که اون روز چه محشری بود! همه کفترای "رباط کریم"- "شهرری" و "جوادیه" رو سر جمعیت  
چرخ می زدیم! از اون بالا حمیدو می دیدیم تا کمر تو زمین چال شده! هیچکدوم از ما کفتر دلشو  
نداشتیم اونقدر پایین بریم، اونقدر به حمید نزدیک بشیم که کفتر چشمشو ببینیم! من که ذاتشو نداشتم!  
اولین سنگ که به سرش خورد-کله شو رو به آسمون، رو به ما بالا گرفت! سنگ پشت سنگ به  
طرفش پرت می شد، خون از سر و تنش سرازیر بود ولی چشم از ما کفتر بر نمی داشت!  
تا اونجا که سنگا به پر و بال ما نخورن-به حمید نزدیک شدیم! اون روز هیچکدوم از کفتر عکس  
خودشو تو چشم حمید ندید!

بعد از اینکه حمید زیر سنگا از نفس افتاد، چند روز بعد، پرقیچی یه کفتر بازه شدم که یه باغچه نقلی  
تو تجریش داشت. یه نیگاه که به دوروبر می نداختی خرگوشا همه جا ول می گشتن! چند تا سگ به  
جایی زنجیر بودن! اون طرف تر چند جفت فناری تو یه قفس درندشت-بازی می کردن! بین درختا  
هفت تا گوسفند می چریدن - مرغ و خروسا تا دلت بخواد زیر دست و پا می لولیدن!

اینو از من داشته باش، کفتر بازی که به مرغ پاکوتاه و طوقی یه جور نیگاه کنه، بهتره دل به قفس  
ش

و آسمون رو باغش-نبندی...

چرخیدم و چرخیدم و چرخیدم تا اینکه رو بام خونه به زنه که اول و آخر، پنج تا کفتر بیشتر نداشت- نشستم!

به خودم گفتم: "یه عمر تو چشم نرینه نیگاه کردی، بد نیست چند وقتی ام عکس خودتو تو چشم این زنه، سیاحت کنی!"

خداییش از آب و دونه هیچی کم نداشتیم ولی زنه تا یکی از ما کفترارو می داشت رو دامنش می رفت سر شکایت از شوهره! این یارو سه تا زن صیغه ای که داشت به کنار، هنوز یه جاییش می خارید جایی چارمی و پنجمی رو تو بغلش- باز کنه!

شوهره بغل مدرسه "فیض"، یه دفتتر خونه طلاق داشت! اونطور که زنه تو گوش ما می خوند، از هر ده

زنی که شوهره- طلاقشونو تو دفتتر می نوشت، یکی شو واسه خودش نشون می کرد...

دلش از دست شوهره، آش و لاش بود! وقتی اسم زنایی رو که با مردش می پریدن، به زبون می آورد مت آسمون قرمبه بغضش می ترکید:

"آهای اکرم! ایشالا جیگرت سوراخ سوراخ بشه ایطوری سر رام سبز شدی!"

"بهجت! خدا بچه هاتو ازت بگیره این شوهر بی غیرتو ازم گرفتی!"

"کبری! خدا ذلیلت کنه! آخرش قاپ این قرمساقو دزدیدی؟"

اونقدر دري وري تو گوش ما پنج تا کفتر خوند که یه روز همه با هم- از خیر اون سفره رنگین گذشتیم، ویلون آسمونا شدیم!

اسیر قفس یه کفتر باز خوب شدن بهتر از اینه تو آسمون- سرگردون و ویلون بشی!

بعد از اون همه لونه به لونه شدن، آخرش، رو بام "باغ آلبالو" نشستم؛ رو بام یه خرابه که نگهبونش- یه کفتر بازه که اسمش پرویزه!

کفتر بازی که اول صبح با کفتراش حرف بزنه، بی قراره! وقتی صلوات ظهر در گوش کفتراش زمزمه کنه

-پی جفت می کرده! اگه تنگ غروب با کفتراش گپ بزنه، غصه داره اما این پرویزه یه طور دیگه س!

همه حرفاشو، همه دلشو می ریزه رو یه کاغذ، به پای کفتراش می بنده، ما رو به سفرای دور می فرسته شاید جواب نامه هاشو از طرف آدمایی که یه قصه بزرگ تو دلشونه، یه نمایش بزرگ تو پیشونی شونه، یه فیلم بزرگ تو زندگی شونه، بیاریم...

... برف و ایساده! از سفیدی زمین داره کم می شه...

یواش یواش پایین که میام تورو می بینم؛ داری برفارو پارو می کنی...

برف سنگین و آبدار، تورو از نفس می ندازه! وقتی رو به آسمون- نفس عمیقی می کشی که خستگی در کنی، یه کفتر می بینی؛ منو می بینی دارم به طرفت میام...

نامه بسته به پای منو باز می کنی، رو برفا می شینی و...

## ماه تلخ

"... فرق نمي کنه اسمش عشرت باشه، عفت باشه، بهجت باشه، همينکه از بغل مردش عق اش بگيره، همينکه از شوهرش يه کام حسابي نگرفته باشه-گرماي تنش يه جور ديگه س؛ يه داغي که اگه يه بار باهاش بسوزي، هي دنبالش يه که يه بار ديگه، دوبار ديگه، ده بار ديگه با اون-گرم شي، داغ شي، تا مغز استخون بسوزي!..."

اين حرفا، حرفاي حميد بود! حميدو که يادت مياد؟ همونکه رو بلندي "تپه نرگس"، سنگسارش کردن! با زن يه "نوحه خون" ريخته بود رو هم! زنه اسمش "ساقی" بود. اين ساقیه، يه لنگي مادرزاد داشت؛ پاي چپش از اون يکي کوتاه تر بود! زير دست يه پاسبون که سبيلش از راست شونه ش رد مي شد-زير گذر سقاخونه-قد کشيده بود. ساقی رو از زن دومش داشت. از هفت تا دختری که از دو زن واسه ش مونده بود، شيش تاشون رنگ و لعابي داشتن اما اين يکي-ساقی رو ميگم-هم مي لنگيد هم چشاش چپ بود!

يه روز با بد خلقي به حميد گفتم: "يه نگاهی به اوضاع بندي دارن زندانيای سياسي رو دستجمعي، سر به نيست مي کنن! عيب نيست تو اين هير و وير..."

با توپ پر گفتم: "تو بهش مي گي "عيب"، ننه م مي گه "گناه"، حاکم شرع مي گه "زنا" اما من مي گم، هر چي ام اسمشو بذاري از کار اون سياسي يه کمتر نيست! اگه اوبه خاطر کاراش تيربارون مي شه، منم اگه گير بيافتم، سنگبارون مي شم!"

"مٹ اينکه حاليت نيست کسي که داره به خاطر آزادي مي جنگه با تو که به خاطر سوختن با داغي تن يه زنه به آب و آتیش مي زني، يکي نمي شين؟"

"وقتي خودتو جاي ساقی بذاري که ده ساله زورکي با يه نوحه خون همخوايه، روزي صد دغه از خودت مي پرسې، از قفس يه بستر جستن و تو بغل يه عشق پريدن اگه جنگ به خاطر آزادي نيست پس چيه؟"

...داختم از ساقی مي گفتم با اون چشاي چپ، با اون پاي لنگ! آخه اين زنه که نه هيکل راست و ريسي داشت و نه چشم ابرويي-با کدوم جادو، حميدو جلد خودش کرده بود؟

"حيف نيست به خاطر يه زن عليل با جون خودت بازي کنې؟ يعني ارزششو داره؟"

"ساقی اگه لنگ باشه، لوچ باشه، الکن باشه، کور باشه، لول باشه -اگه صد تا جونم داشته باشم، همه شو به پاش مي ريزم!"

"از اين ماري که تو آستينت بزرگ مي کنې نمي ترسي؟"

"يه مار که رو لختي تنت مي خزه، اگه زهرش مستت کنه نه هلاک، عوض اينکه از ترس بور بشي، از شهوت مور مور مي شي!"

اينا حرفاي حميد بود! يه جوري از عشق ساقی حرف مي زد که اگه چشمت به جمال اين ساقیه نخورده



بود-فکر مي کردي داره از "اليزابت تیلور" حرف مي زنه! ولي خودمونيم، آجي زهره م به روح بي بي م قسم مي خورد، هر چند ساقی از چشم تا به تاس از هیکل قناس، زیر آواز که مي زنه- گوگوش باید بیاد پای بساطش پادویی کنه!

یه روز "حسن نوحه خون" در خونه رو که باز مي کنه، ساقی رو مي بینه وسط چند تا خاله خانجی داره مٹ حمیرا به صداش موج مي ده! وای که اون روز چي شد...

نوحه خونه دور حوض مي چرخید، داد مي زد:

"تیر غیب به کمرت بخوره که ثواب پنجاه سال نوحه خونی رو با یه قمیش به باد دادی! چشم روشن! خودم خادم آل عبا، ز نم مطرب روسیاه..."

ساقی ام طوری که صداشو هفت محله اونورتر بشنون، داد مي زد:

"آی مردم! حسن نوحه خون که نماز شب و روزشو توهفت دستگاہ مي خونه، چش نداره زنش واسه دل تنگ خودش، آواز بخونه! شما بگین..."

اینو که گفت، شوهره مٹ دونه های اسفند که تو آتیش-ترق تروق مي کنن، به سروصدا افتاد:

- "حالا که مردمو شاهد مي گیری، گوشتو بذار در دهنشون تا بشنفي پشت سرت چي مي گن..."

ساقی به آجي زهره م گفته بود:

"زني که تو محکمه حرف مردم، چشم سفیده، بي حیاس، گناهباره و جاش توجهنم، هي داره شب و روز سنگسار مي شه با این فرق که درد حرف مردم از درد سنگي که به سر و تنت مي خوره، بیشتره! ولي زهره جون درد عشق که به جونت بیافته، هیچ دردی رو نمي فهمي..."

این حرفا رو یه جور ي گفته بود که زهره تا سه چار روز گوشه روسري شو مي جوید! آخه زهره یه عادت کوفتي داره؛ وقتی از چیزی ناراحته، دق دلشو سر روسري ش خالی مي کنه!

دیشب بهش گفتم:

- "نمي دونم چطور یاس این ساقیه پیش هر کي سفره دلشو پهن مي کنه، اشک و خونش یکی مي شه!

هیچ حواست هست هر وقت پای غصه هاش مي شینی، تا یکی دو روز خودت نیستی؟"

راس راسی شم همینجور بود؛ هر وقت زهره یه سر تا خونه ساقی مي رفت، جوری از عشق بی سایه شوهر، حرف مي زد اگه دندوناشو با انبر مي کشیدی، آخ نمي گفت!

یه چار شنبه که حسابی کفري م کرد-داد زد:

- "درسته از اون داداش غیرتیا نیستم ولی انصافت کجا رفته؟ هر چي مي خوام چیزی نگم..."

- "مثلا اگه بخوای چیزی بگی-چي مي گی؟"

اینو که پرسید به تته پته افتادم:

- "هیچ مي دونی... اگه... اگه بی زنده بود، مي شنید داری از این حرفا مي زنی-چي مي گفت؟"

- "اگه زنده بود این حرفا رو در گوش خودش مي گفتم نه در گوش تو که یونجه واسه ت گل یاسه!"

- "آره جون خودت! اونم همینطوری راحت حرفاتو مي شنید بعدش بهت مي گفت، زهره جون حالا مي فهمم با پنجاه سال شوهر داری-چه کلاه گشادی سرم رفته!"

- "منم بهش مي گفتم، بی بی جون غصه نخور، واسه عاشق شدن هیچوقت دیر نیست..."

بحث کردن با زهره به جایی نمی رسه! حرف حرف خودش، هر جا هم کم بیاره، دو سه تا کنایه به ریش آدم مي بنده! حرف خوش اینه:

"مردا همه دنبال زني مي گردن هم بغلشون بخوابه، هم كشك بادمجون بپزه؛ هم بستر پنجشنبه شون نرم باشه، هم فسنجون جمعه شون گرم باشه؛ زني جلو چشمشون خوب مياد كه كلفت باشه!"

كاش مي ديدي وقتي داره شعراي فروغو مي خونه، چه حالي مي شه! پشت سر هم مژه مي زنه، دستش مي لرزه، حرفاش بريده بريده مي شه ولي دريغ از يه قطره اشك! لامصب، زهره رو مي گم، از اوناش نيست تا پشه لگدشون مي زنه يه كوزه اشك مي ريزن! به قول بي بي م اين دختره اگه جلو چشمش، تير به پهلوي ابوالفضل بخوره، گريه ش در نمياد..."

اگه بيراه نگفته باشم، فقط يه بار اشك زهره رو ديدم! سالش يادم نمياد، همينو يادم هست كه يه تابستون داغ بود؛ يه روز درست وسط شهر يور؛ روزي كه "حسن نوحه خون" ز نشو با يه كارد قصابي، تيكه تيكه كرد!

زنه اسمش ساقبي بود. ساقبي رو كه يادت مياد! همون كه رو سنگ قبرش نوشته:

اگر به خانه من آمدي/براي من/چراغ بيار/و يك دريچه.....

## طالع نحس

-مینو! مینو!

-درد بابام! باز چه مرگته؟ بنال بینم.....

"مینو" اسم زنده دو ماهی می شه زیر یه سقف با هم نفس می کشیم. از شوور قبلی ش دو تا بچه داره؛ یه دختر 8 ساله به اسم مهین، یه پسر 12 ساله که صادق صداش می زنیم.

برای مهین می میرم! یه پدر سوخته ای که نگو! منو بابا رضا صدا می زنه. بعضی وقتا که مامانش کف می شه، بهم می گه: "بوی گند می دی!" این بوی لعنتی مگه از تن و جونم پاک می شه! همه اونایی که تو کارگاه "شفیع دباغ" کار می کنن، همین بو رو می دن! به قول مینو: "بوی سگ مرده ای که جنازه ش جلوی آفتاب، گندیده باشه!"

- "مینو جون! چرا اینقدر بد قلقی می کنی؟ آخه چیکارت کردم؟"

- "گفتم رو سر یتیم، سایه می شی- ندونستم خایه زندگی رو از دست دادی!"

- "چیکار باید می کردم که نکردم؟ صب تا شب تو اون دباغی جون نمی کنم که می کنم؛ قربون صدقه بچه هات نمی رم که می رم؛ چشمامو زیر پات نمی دارم که می دارم!"

- "ایشالا چشات از کا سه در بیان".....

زبونش تنده اما دل پاکی داره. از وقتی پاش تو زندگی م واشده-رنگ خیلی چیزا واسه م

عوض شده!

نمی دونی چقدر سخته، آدم رو بالمش تنهایی سر بذاره؛ این تنهایی از اون تنهاییاس که گوشت تن آدمو یواش

یواش می خوره! مث اینکه همین دیروز بود، روبروی فالگیره نشستم از بدبختیام واسه ش گفتم:

- "می شه تو این همه خط خطی کف دستم، یه خط راست پیدا کنی که منو به مقصود برسونه؟"

- "تا منظورت از مقصود چی باشه!"

- "یه مرد تنها م، مقصودش چی می تونه باشه؟"

- "حتما می خوای بغل یه زن خوشگل بخوابی!"

- "زیادم خوشگل نمی خوام. به قول خاله فانوس، زن خوشگل یه شوهر داره- صد تا فاسق..."

"خاله فانوس" که اسمشو آوردم- نور به قبرش بباره، حق مادری به گردنم داره، همیشه می

گفت:

- "رضا جون، تا وقتی دست رو زنی نداشتی نباید خاطر خواه کسی بشی!"

لابد خوبی منو می خواست. هر چی باشه خاله فانوس با خیلی مردا نشست و برخاست داشت! وقتی

اسم مردایی رو که باهاشون سر کرده بود، می آورد با چه آهن و تلیپی حرف می زد!

- "سالی که سیل اومد یادته؟ همون سالی رو می گم که آب تا خرخره "بازار سید اسمال" بالا اومد؟"

- "آره، یه چیزایی یادم میاد!"

- "همون سال- بغل یه سرهنگه می خوابیدم که بوی ادکلنش تا خود "پامنار" می پیچید! زناهی لاله

زار جون می دادن مفتکی مفتکی- تو بغلش بخوابن ولی از خاله فانوس، دل نمی کنه!..."

وقتی ننه بابام مردن آگه خاله فانوس نبود، تو کوچه پس کوچه های جوادیه و مولوی، ویلون

می شدم!

از همون 5 سالگي منو برد پيش خودش، تا روزي زنده بود- تا وقتي به خروسخون سي سالگي رسيدم- تر و خشک کرد! چه زود تنهام گذاشت! روزي که پشت گذر شمع فروشا، جنازه شو پيدا کردن عجب نوراني شده بود! به خوابم که اومد بهش گفتم:  
- " اينم وقت بود رفتي؟ مگه قول ندادي تا زرم ندي، تنهام نمي ذاري؟"  
- " روم سپاه! ديدي که نشد! يادت نره آگه خواستي زن بگيري- حتما سر قبرم بيا، به حاجت بگير!"

شب جمعه به شب جمعه، مي رفتم سر قبرش- باهاش گپ مي زدم:  
- " خدا کورم کنه آگه بخوام به فکر اتينا باشم! يادته گفتم هر وقت خواستم زن بگيرم- سر قبرت بيام از خودت حاجت بگيرم؟ حالا اومدم ازت بپرسم چيکار کنم؟"  
جمعه پشت جمعه، حاجت پشت حاجت گذشت اما صدابي از خاك بلند نشد! دلم از همه چي به هم مي خورد تا اينکه پنج ماه بعد با پاي خودش به خوابم اومد:  
- " خاله ت بميره! چرا رنگت پريده؟ تو که اينطوري لاغر مردني نبودي! زير چشمت چرا سپاه شده؟ پلکات چرا مي پرن؟ خدا منو بکشه!"  
- " خاله جون، تا كي بايد خراب اين تنهائي باشم؟"  
- " امشب اومدم گره کارتو باز کنم. همين فردا ميری "دروازه قزوین"، مرجان فالگيرو پيدا مي کنی ..."

... روبروي مرجان نشستم و بهش گفتم:  
- " وسط اين همه خط خطي کف دستم- يه خط راست پيدا کن که منو به مقصود برسونه"  
حسابي به کف دستم زل زد. اونقدر نگاه کرد تا آخرش يه چيزي از اون زير زير، پيدا شد:  
- " عجب آدم خوش شانسي!"  
- " مگه چي ديدي؟"  
- " يه زني سر راهت سبز مي شه که از اين رو به اون روت مي کنه!"  
- " از الان گفته باشم، آگه خيلي خوشگله- ردش کن بره."  
- " نه زياد خوشگله- نه خيلي زشته؛ يه چيزي اين وسط آس!"  
- " اسمشو... اسمشو بگو!"  
- " اسمشو سخته از کف دستت بخونم... بذار بينم... آها! پيداش شد! اسمش مينوه! مبارک باشه"  
- " مينو! چه اسم قشنگي! ولي نگفتم چطوري به هم مي رسيم؟"  
- " اينو ديگه کف دستت نوشته! بايد يه جفت کفش آهني پات کنی، اونقدر اين در و اون در بزني که به مقصود برسي!"

همه جا رو زيور و کردم! پيدا کردن زني که اسمش مينو بود و قرار بود خون تازه اي به رگاي خشکيده من بريزه- همچي آسون نبود!  
يه روز وسط هير و وير شابدالعظيم، همينطور که داشتم سگدو مي زدم، يه مرتبه شنيدم يه پسر بچه- ميون  
هق هق گريه- صدا مي زنه:  
- " مامان مينو... مامان مينو..."  
- " درد ننه م! گه به روح اون بابات، راحت زير خاك خوابيد، دو تا يتيم رو دستم گذاشت!"

يعني اين همون مینوي بود که سالها کف دست من خوابیده بود و حالا که بيدار مي شد، از رعد  
صداش-مناره هاي شابدالعظيم مي لرزیدند؟!  
آره، خودش بود...

آخ که اگه مینو نبود، زندگی م چقدر خالي بود! نمي دوني چقدر سخته، رو بالش تنهائي سر بذاري  
و خواب هر شب تو فقط واسه خودت تعريف کنی!  
حيف از اون همه سالي به کف دستم نگاه مي کردم و خبر نداشتم يه مینوي بزرگ، يه مینوي  
عزيز، وسط خط خطي ياش خوابیده!

"مینو! مینو جون!"  
-"ذليل بميري هي! کم اسم منو بيار!"  
-"خيلي دلم گرفته؛ يه چيزي بگو آروم بشم"  
-"آتيش به اون دلت بريزن که هي هوايي مي شه!"  
-"راستي مینو، شوهر اولتو دوست داري يا منو؟"  
-"مرده شور تو رو ببرن هي! شوهر اولم مٲ گل آفتابگردون، هر جا آفتاب بود همون سمت مي  
چرخيد!"  
-"مینو، ديشب خواب خاله فانوسو دیدم!"  
-"اسم اون خاله اکبيري تو نيار که فقط بغل باباي باباي من خوابيد!"  
-"مینو جون، اسم مرده رو که اينطوري نماين!"  
-"گه به قبر هر چي مرده و زنده ت".....  
-"مینو، ببين اين کفتره چقدر خوشگله! عين خودته!"  
-"اين از کجا پيداش شد؟ اون چيه به ياش بستن....."

## عشق های تصادفی

"هر چي به امامزاده داوود دخيل مي بندم، فکر پري از کله اکبر بيرون بره، اثر نداره! پرويز جون، الهي فدات شم، نمي شه يه کاري کني از فکر اين آتيش پاره دربياد؟ پسر م داره از دست مي ره..."

"هر چي مي گم حاليش نيست! راه و بيراه در گوشم مي خونه: تيب امروز مو حال مي کني؟ شلوار پاچه گشاد بهم مياد؟ پيرهن جيگري چي؟ اين نامه رو واسه پري نوشتم، ببين خوبه؟ اين شعر چطوره؟"

به اکبر مي گم:

"مٹ اون يکي، بند تمبوني نباشه؟"

"ديشب تا صب، پاش بي خوابي کشيدم؛ حتما خوشت مياد!"

"جون بکن؛ زودتر بخونش!"

صداشو صاف مي کنه:

شدم ويلون اين آشفته بازار / دلم پوسيد- نديدم يه خريدار /  
در بسته-من خسته-دل زار / اگه دس دس کني-دل مي شه بيمار /

"منظورت از دس دس، چي بود!؟"

"دس دس يعني، اين دست و اون دست کردن"

"کي اين دست و اون دست مي کنه؟"

"تو که اينقدر خر نبودي! معلومه کي رو مي گم، پري شاطر اسد!"

ننه اکبر يه روز جلو آبجي زهره مو مي گيره، بهش مي گه:

"اگه سايه شاطر اسد رو سر پري نبود، اين دختر و تا حالا صد دفعه قايمده بودن!"

زهره که واسه دلسوزي پيشقدم بود، همون روز در خونه شاطر اسدو مي زنه به مادر پري مي گه:

"صبورا جون، اين دختره-پري رو مي گم طوري که نرنجه، بهش بگو وقتي از وسط گذر رد مي شه"

اين همه قر و قميش به بدنش نده؛ خدارو خوش نمياد؛ جووناي محل همه هوايي شدن!"

صبورا از مهاجر اي گرجستان بود، نمي دونم چطوري از آسمون يه راست تو بغل شاطر اسد افتاده بود!؟

يه صبورا مي گم يه صبورا مي شنفي! يه لامصبي بود که لنگه شو مگه تو فيلماي هندي ببيني! شاطراسد يه جورايي با من اياق بود.

"پرويز هيچ مي دوني اگه زنم عاشق گربه نبود-باچند جفت طوقي چه حالي مي کردم!"

"هر وقت هواي طوقي به سرت زد-يه سر به من بزن... دارم مي رم، کاري نداري؟"

"داشت يادم مي رفت؛ اين سنگکو ببر خونه ما"

سنگک دو آتسه ناخوني رو، دست مي گيرم. نگام تو آسمون مي چرخه که رد کفترامو گم نکنم! يه خونه شاطر اسد مي رسم-صبورا، سنگکو از دستم مي گيره:

"چند وقته مي خوام چيزي ازت ببرسم-روم نمي شه!"

"چي مي خواي بپرسی؟"

"این که می گن "پرویز چپ شده" یعنی چی؟! "  
 "چپ" رو طوری ادا می کنه که لجم می گیره!  
 -"چپ به مرامه! چطوری بگم... مثلا وقتی می گن... "  
 -"دم در بده؛ بیا اینجا بشین"  
 روی پله سنگی جلوی اروسی می شینم. به خودم می گم حالا چطوری بفهمونم، چپ به چی می گن؟  
 نگاهی به دور تا دور حیاط می ندازم تا با چیزایی که به چشم می خورن-یه مثال از معنی چپ بودن، بسازم.  
 -"ببین صبورا، اون جارو رو می بینی که بغل اون گلدون لاله عباسی گذاشتی؟"  
 -"آره می بینم؛ چطور مگه؟"  
 -"چپ یعنی اینکه اون گلدون..."  
 دارم چی می گم؟! این پرت و پلاها چیه سر هم می کنم؟  
 -"... نه این خوب نیست! آها، به این درخت کاج خوب نیگاه کن که چطوری کنجیشکا وسط شاخ و برگاش می چرخن..."  
 -"وای چقدر کنجیشک!"  
 -"حالا یه نیگاهی به اون گربه روی دیوار بنواز که منتظر فرصته با این کنجیشکا-شکمی از عزا در بیاره"  
 -"نه بابا اشتباه نکن! اون گربه اسمش "تانیا"س! اگه جون به جونش کنی حاضر نیست خون یه کنجیشکو بریزه! تانیا جون بیا پایین به داداش پرویز سلام کن!"  
 تانیا پایین می پره، جلوی پای من ولو می شه! آخ که چقدر دلم می خواد یه لگد حواله ش کنم تا بی موقع  
 وسط معرکه نپره!  
 -"حالا این "چپ" چه ربطی به تانیا داره!؟"  
 -"اصلا تانیا رو ول کن! اینو داشته باش که چپ یه عقیده س که می گه... می گه وقتی "شفیع دباغ" میخواد نون سنگک بخره مث بقیه باید بره تو صف؛ شاطر اسد از اون دور نباید داد بزنه: حاجی، نون شما حاضره!"  
 -"یه چیزایی از حرفات دستگیرم شد ولی..."  
 -"الانه که کفترام آلاخون و آلاخون بشن... باید برم!"  
 -"حالا نمی شه با یه مثال بهتر، حالیم کنی؟"  
 -"چرا هر چی می گم نمی فهمی؟ چپ یه فکره که تو کله بعضیا هست، تو کله بعضیا نیست؛ یه صداس که اگه گوشتو خوب باز کنی، داره می گه وقتی یه مرد اکبیری اومد خواستگاری دخترت پری- این پریه می تونه بگه به این لندهور شوهر نمی کنم، به فلونی شوهر می کنم"  
 -"منظورت از فلونی کیه!؟"  
 -"می خوام بگم... چطوری بگم..."  
 -"نکنه منظورت همون پسره کور و مردنی یه که شعر پشت شعر از زیر در می فرسه داخل؟"  
 صبورا بلند می شه، بعد از چند لحظه با مشتکی کاغذ مجاله شده-برمی گرده!  
 -"اگه یکی از این کاغذارو شاطر اسد ببینه-معرکه به پا می کنه! اینو بخون..."  
 شعر اکبرو می خونم:  
 دیشب از یاد پری-ضجه زدم، نالیدم/ با خبر باش که از عشق- ز هم پاشیدم

باور نمي ڪنم شعرو اڪبر گفته باشه! حتما رو دست وپاي معلم ادبيات افتاده، اونم يه شعر واسه ش جور ڪرده! فرداش اڪبرو مي بينم ڌاره از سر ڪوچه با شيدايي نزديڪ مي شه...  
- "راستشو بگو، اين شعر مال خودته؟"  
- "آره که مال خودمه! هيچ مي دوني، آدم که عاشق مي شه-هي خوشش مياد مٺ ڪفتراي تو-اون بالا بالاها  
بچرخه، تو آسمون شعر سرگردون بشه!؟"

همون روز که اڪبر پاي ڪفتراي منو وارد ماجراي عشقي خودش ڪرد، اسم يڪي از ڪفترامو گذاشتم؛ پري شاطر اسد! واي که اين ڪفتره چقدر ڪفتر بود! روي هره بام مي نشست، بي خيال چند گربه اي که از مغازه هاشم قصاب ميومدن، چه لونديايي واسه تانيا مي ڪرد!  
اولش فکر مي ڪردم تانيا خيالي بدي تو سرشه، بعدش باورم شد اين دو تا يه جورايي خاطر خواه شدن!

يه روز پري مٺ اجل جلو رام سبز شد، يهويي ازم پرسيد:  
- "پرويز، ڪدوم از ڪفترات خوشگلتره؟"  
- "واسه من همه شون خوشگلن!"  
- "ولي من مي گم، يڪي شو بايد از همه بيشتري دوست داشته باشي؛ اينطور نيست؟"  
- "شايد اينطور باشه..."  
- "مي شه اسمشو بگي؟"  
- "اسم چي رو؟"  
- "اسم همون ڪفتره رو مي گم که بيشتري خاطر خواشي!"  
داشتم دنبال حرفي مي گشتم که پري گفت:  
- "اسمش پري نيست؟"  
دست و پاموگم ڪردم، اصلا نفهميدم ڪي به خونه رسيدم!

چند روز بعد، اڪبر منو يه گوشه ڪشيد و گفت:  
- "از سر راه من برو ڪنار!"  
تا اومدم از ش بپرسم از چي حرف مي زنه-ڪاغذي ڪف دستم گذاشت، دور شد...  
خطوط شعري جلو چشم ظاهر مي شه:  
"آه از دست رقيباني به فغانم امشب/پري از خاطر من رفت، هلاڪم امشب/  
پري خاطر من سوخت به شمع پرويز/مطمئن باش که اڪبر، سر دار است امشب/"  
دلشوره خفني سراغم مياد! يه ساعت بعد-تو چارچوب در خونه اڪبر، روبروش و ايسادم:  
- "از فردا نه من، نه پري شاطر اسد! مال خودت!"  
وقتي خيالش تخت مي شه به همين راحتی از سر راش ڪنار ميرم-دست منو مي گيره به انباري گوشه حياط مي ڪشونه! اون بالا -از سقف انباري- يه طناب آویزونه که از پايين -حلقه شده...  
يادم باشه اگه اين دفته صبور ازم پرسيد: "چپ به چي مي گن" بهش بگم:  
"چپ يه مرامه که مي گه اگه يه روز-طنابي رو ديدني از سقف جايي آویزون شده واز پايين يه حلقه ڌاره-بايد پاي اون طناب، مٺ هرڪول، نگهبوني بدي!"



## اتوبوسي به نام هوس

-آخه به من مي خوره با يه شوور نره خر، با سه بچه ذليل مرده...؟!  
-پس گزارش کلان تري "سرسيل"، کذبه!  
-من که نديدم تو اون کاغذا چي نوشته!  
-اينجا نوشته، وقتي سوار يه ماشين پژو با يه مرد دستگير مي شين، با مامورا درگير شدي!  
-مگه سوار ماشين بودن، جرمه؟ آدم با فك و فاميلاش نمي تونه يه ساعت تو اين شهر، دور بزنه؟ تا حالا پيش نيومده با دختر عمه ت، سوار يه ماشين لکنته بشين؟  
- طرف اعتراف کرده، بهت پول داده، باهات همخواب بشه! اينو چي مي گي؟  
-يه گور باباش خنديده! گه خاله شو خورده از اين غلطا کرده! مگه گدا گشنه م به خاطر چند پول سياه، بغل هر بي سر و پايي بخوابم! بره بغل عمه ددري ش بخوابه!  
- يادت رفته اينجا دادگاه ست، منم قاضي ام؟ پرت و پلا از دهننت دربياد، يه جايي مي فرستمت حالت جا بياد...  
- کنيز کدوم امامزاده بشم، قبول کنين اين وصله ها به "زينب شازده طاهر" نمي چسبه؟  
-شازده طاهر کيه؟  
-شازده طاهر، اسم بابام بود؛ زير گذر علافخانه، با يه يابوي پير، بارکشي مي کرد! اسم يابوش شازده بود...  
-وقت دادگاه رو با اين لاطانات نگير! اگه بخوای انکار کنی، جرمت سنگين مي شه!  
-خدایا نمي شه يه دردي بدی، کارم يه سره بشه؟ چي مي شه حساب اين بنده تو اساعه روشن کنی؟  
اگه پاي سه تا بچه وسط نبود، خودمو خلاص مي کردم!"  
-بيخودي گريه نکن! اگه به فکر بچه هات بودی، به خاطر جرم منكراتي، اينجا نبودي!  
-از کدوم جرم حرف مي زني؟ باز که رفتي سر خان اول!  
-بهتره تو کله ت فرو کنی، قلمي که دست منه، خيلي کار از اش برمياي! اگه مي خوای امتحان کنی بسم اله...  
-بر منكرش لعنت! سگ کي باشم اون قلمو دست کم بگيرم! چي مي شه برادري کنی، از اون ماشين سواري يه جوري بگذري!  
- بپوشون خودتو! چادرو حسابي به خودت نپيچي، هر چي ديدي از چشم خودت ديدي! لعنت بر شيطان!  
-آهاي مصطفي، ايشالا زير ماشين بري! دردي به جونت بيافته که شترای عصار خونه به حالت عرعرکن!  
-چه خبرته؟ مگه نگفتم تو دادگاه معرکه نگير؟ مصطفي کيه؟  
-مصطفي، شوهر قرمساقمه! اگه يه ذره مردونگي تو وجودش باشه، اگه روزي يه دغه قريون صدقه م بره مگه مرض دارم هوایي بشم! خدایا اگه معجز داري، همين اساعه توله هاشو يتيم کن!  
- روبروي قاضي که مي شينين، همه تون سر و ته يه کرباسين! آخه اون شوهر بدبخت چه گناهي کرده بايد تاوان فسق و فجور تورو بده؟  
-چه گناهي کرده؟ مي خوای نشونت بدم گناهش چيه؟... ببين، ايناهاش... اين کبودي هارو مي بيني؟ باز هست...  
-چيکار مي کنی؟ چادرت... استغفراله... چرا لخت شدي؟ سرباز، سرباز...  
-امري بود، قربان؟

-متهم رو مي بري تحويل باز داشتگاه مي دي!  
-به دست بريده ابو الفضل، اگه از بچه هام جدا بخوام، دق مي کنن! بذار پاتو ببوسم! بذار دستتو ببوسم!

-نزدیک نشي ها! چند بار گفتم حرمت دادگاه رو نگهدار؟ فکر كردي با قانون و شرع مي شه شوخي كرد؟ - آتیش به جونم بريزه اگه خواسته باشم با شرع شوخي كنم! خدا منو جوونمرگ كنه اگه خواسته باشم به دادگاه بي حرمتي كنم! بذار رو دست و پات بيافتم!  
-گفتم اون چادرو ول نكن... خدایا صد گناه و يك توبه! درو ببند سرباز، اگه لازم شد-صدات مي زنم.

-ايشالا زني كه سر مي ذاره رو شونه ت، دنبال هيچ مردي نيافته! دعا مي كنم تا آخر عمر بي وفايي نبيني.

-آفت بي وفايي وقتي تو زندگي زناشويي مي افته كه زن به جاي اينكه خودشو براي شوهرش رنگ و

لعاب كنه، جلوي چشم مردم، خودنمايي كنه! آخه اين سرو وضعه تو داري؟! اين هفت قلم آرايش، اين لباساي بدن نما، چادري كه از تنت فرار مي كنه...

- كجاي اين هيكل، رنگ و لعابش زياده؟ چادرو از صديقه قرض گرفتم؛ ماهي يه بارم سگك كفشارو عوض مي كنم كه حسوداي محل در گوش هم بگن، زينب شازده طاهر اعيون شده؛ اين پيرهنم، سه چار سالي مي شه شب و روز از تنم در نمياد؛ با گوشت و پوستم يكي شده!  
-خوبيت نداره هي اون چادرو كنار مي زني!

-شما كه نامحرم نيستين! هر كي پشت اون ميز بشينه، چشاش از چشاي موسي بن جعفر پاكتره! به همون امامزاده صالح كه پاي گنبد و بارگاش مٹ ابر بهار اشك مي ريزم- وقتي روبروي شما نشستم، دلم قرص قرصه! اصلا صدای شما يه آهنگي داره، نگاه شما يه رنگي داره كه آدمو جادو مي كنه...

-بالاخره اعتراف مي كني با اون مرده، تو يه ماشين...

-حيف نيست به شما بگن مرده، به اون مفنگي ترياكي ام بگن مرده؟ از صد تا مرد، يكي ش جربزه داره! آخدا چي مي شد يه شانسي مي دادې، جاي اون مصطفاي پيژوري، با يه يارويي كه سرش به تنش بيارزه...

- بالاخره هر كس يه سرنوشتي داره! از تقدير نمي شه فرار كرد! يكي مثل تو- رو اون صندلي، يكي مثل من- پشت اين ميز! حالا اگه جاي من بشيني، اين پرونده جلوي دستت باشه، چه حكمي صادر مي كني؟

- من كي باشم پا تو كفش بزرگا كنم؟ ما هنوز به اون حد نرسيديم از اين غلطا بكنيم!

- شغل ما، مثل شغل دكتراس. وقتي يه جراح، سينه مريض شو با تيغ مي شكافه كه قلب شو علاج كنه- يه زخم تو بدن بيمار ايجاد مي كنه كه يه زخم مهمترو ...

-قربون دهننت! منم همينو مي گم! اصلا اين دكتر دین و ایمون درست حسابي ندارن!

-منظورم اين نبود؛ مي خوام بگم يه قاضي وقتي حكم به زنداني شدن متهم مي ده، زخمي در بدن جامعه ايجاد مي كنه كه يه درد بزرگترو التيام بده ولي بعضي زخما...

- خدا مرگم بده! نمي دونم اين چادره چه مرگشه هي از سرم سر مي خوره!؟

-راحت باش! اصلا چطوره ادامه اين بحثو بذاريم واسه يه وقت ديگه، يه جاي ديگه... امشب چطوره؟

## وقتي همه خوابيم

من و "زينب شازده طاهر" درست وسط يه زمستون با هم رفيق شديم! اون وقتا مادرش يه برو بيابي داشت كه نگو! از "دروازه قزوين" تا "دروازه شمرون" وقتي اسم خاله فانوس مي اومد، همه در گوشي پچ پچ مي كردن! هميشه خدا دامن سرخ و عنابي مي پوشيد، خدايي ش بهش مي اومد! "شفيع دباغ" صلوات ظهريه روز داغ بهم گفت:

- "خاله فانوس، خاله فانوس كه مي گن، سجل ش پيش خودمه؛ پانزده سالش كه بود پاش به "شهر نو" باز شد! حالشو نيگاه نكن سر سنگين شده، قديما كه اسمش فاطمي بود با دو تومن، يه شب تا صب به مشتري حال مي داد!"

مدرسه كه مي رفت- زينبو مي گم- نمره هاش يا بيست بود يا نوزده، اگه يه روز هيچده مي شد، عرعر

گريه ش تا دروازه غار مي رفت! خاله فانوس از همون بچگي تو گوشش خونده بود: "بايد اونقدر درس

بخوني كه يه روز، وكيل وزير بشي!" در گوش منم يه چيزايي مي گفت:

- پرويز جون، آدم اگه تو خاكسترم دنيا بيا، بايد خودشو بكشه بالا! كفتار بازي و آرتيس بازي جاي خودش- درس خوندم جاي خودش! روزي يه ساعت بيا بشين پيش زينب، نمره هاتو راس و ريس كن."

پيش زينب كه بودم تا چشم خاله فانوسو دور مي ديد، بهم مي گفت: "مياي دكتر بازي كنيم؟" يه دفته او دكتر مي شد، يه دفته من! مريض كه مي شدم مدامشو منم امپول دست مي گرفت فرو مي كرد تو لمبه م ولي دكتر كه مي شدم، بهم مي گفت: "آقاي دكتر، سينه م تير مي كشه، مي شه بگي چم شده؟" بعدش دگمه پيرهنشو يكي يكي باز مي كرد تا دستمو رو اونجا كه درد مي كرد، بذارم!

مدرسه رو كه ول كردم روزگارم خيلي بد نمي گذشت اما از خودم بدم مي اومد! زينب داشت منم برق و باد ازم دور مي شد! وقتي مي ديدمش، رامو كج مي كردم نكنه ازم بپرسه، كجا پلاسما يا چرا بي خيال درس و مشق شدم! خاله فانوس يه چيزايي پي برده بود، از نيگاش مي فهميدم! يه طوري بهم زل مي زد كه خودمو مي باختم!

آخرش با خاله فانوس تو گذر زرگرا سينه به سينه شدم:

- "زينب خيلي هواتو كرده، كجايي؟ زينبم يكي از كفتارات؟ نمي شه؟"

بايد چي مي گفتم؟ من كجا زينب كجا كه واسه دكتر شدن، شب تا صب درس مي خوندم؟

- "خروسخون مي رم، تننگ غروب برمي گردم! تا مي رسم خونه، منم مرده تلب مي افتم!"

- "اينطوريم كه مي گي نبايد سخت باشه، مگه رو يه صندلي نشستن، زمين شخم زدنه؟"

واي كه چه حالي شدم! پس خاله فانوس خبير داشت تومستراح مسجد شاه، كارم چيه! سرمو انداختم پايين، صدا از ديوار درميومد، از من نه!

- "حالا كه از شغل خجالت مي كشي، بايد يه چيزي واسه ت تعريف كنم! هيچ مي دوني هفت سال تموم،

تو "شهر نو" ..."

سرمو بلند نكردم! خشكم زده بود! پس شفيع دباغ يه چيزي حاليشه! چه رويي داره اين زن! مگه تو شهر نو

کاسبي کردن، فيلم "سامسون و دليله" س که مي خواد تعريفش کنه؟  
- "...وقتي از چيزي خجالت مي کشي، يعني چيزايي تو زندگي ت بايد عوض بشن! تا وقتي زورشو  
داري جاي چند چيزو تو بختت عوض کنی، تا وقتي حالشو داري از يه گنداب دور شي، سرتو  
بالا بگير"

از چي حرف مي زنه؟ اين همه آسمون ريسمون کردن، که چي؟ حرفاي شفيع، يکي يکي تو گوشم  
رژه ميرن:

وقتي اسمش فاطمي بود... از يه شب تا صب... با دو تومن... حال مي داد...

- "منم هفت سال از خودم خجالت مي کشيدم؛ از اينکه تنمو به اين و اون بفروشم..."  
منو بگو وقتي شفيع دباغ يواشکي بهم گفت، اين خاله فانوس همون فاطمي يه س که يه "شهر نو"  
اسمشو

نمي کشيد، تو دلم گفتم، عجب جونوريه شفيع؛ آگه جلوشو نگيري واسه فاطمه زهرا، حرف  
درمياره!

- "...منم وقتي با شفيع مي خوابيدم، که شهوتشو خاموش کنم، زير چنگ و دندوناش که ضجه مي  
زدم، از خودم بدم مي اومد! فکر مي کردم از اون سرنوشت نمي شه خلاص شد ولي يه روز که با  
دندوناش داشت پستانمو سوراخ مي کرد، يه گوششو به دندون گرفتم، اونقدر فشار دادم قلفتي  
کندمش!"

به اينجا که رسيد، رنگش مٲ گچ سفيد شد! لباس از خشکي، پوست انداخت! حتما از رو شدن گذشته  
ش...

شايدم يه چيز ديگه س...

- "اين حرفا همينجا بره تو زمين! آگه شفيع بفهمه، واسه خودم که نه، مي ترسم بلایي سر زينب  
بياره!"

پس حکايت شفيع دباغ که تو محل به اسم "شفيع يه گوش" معروفه، اينجور ياس! حالا ديگه سر مو بلند  
کرده

بودم، چشم تو چشم فانوس، نيگام مي رقصيد! بنازم به همتت که بعد از هفت سال بدنامي آخرش توبه  
کردي!

ياد فيلماي فردين و ناصر افتادم که زنه رو از شهر نو بلند مي کردن مي بردن امام رضا...

- "پس با يه توبه زدي تو پوز سرنوشت..."

- "توبه سيري چند؟ توبه مال حاجي بازار ياس که سالي دوازده ماه با شاگردشون تو انباري پشت  
حجره

بچه بازي مي کنن، دوجين دوجين زنای بيوه رو به اسم ثواب صاحب مي شن، آخرشم با يه توبه  
خشک و خالي- يه نمره بيست مي دارن پای کارنامه اعمالشون!"

خاله فانوس اين حرفا رو که مي زد، جوون شده بود، قياقه ش با زينب مو نمي زد! مٲ اون روزا که  
با زينب

دکتر بازي مي کرديم، کاش دستمو رو سينه ش مي داشتيم، از ش مي پرسيدم، کجاش درد مي کنه!  
- "...آگه مي بيني اسمم از فاطمي شده خاله فانوس، حرف توبه نيست؛ اون فاطمي خودش اوصلا نمي  
شناخت!

زبون، زبون خودش نبود- کله، کله خودش نبود؛ اسپر مشترياش بود؛ اسپر هرکي دو تومن مي داشت  
تو دستش ولي حالا اين فانوسه که مشترياشو دستچين مي کنه!"

دوباره برگشتيم خان اول! منو بگو ساده ساده، فکر مي کردم فاطمي با توبه شده خاله فانوس! پس اين  
تيشه از

همون بيٽه س!

- "حالا اين خاله فانوسه كه به "شفيع" مي گه، نه-به" سازده طاهر" مي گه آري!"  
تا اون روز فكر مي كردم سازده طاهر، همون يابوداره كه تو بازار علافخونه، باركشي مي  
كنه، شوهر خاله س ، حالا روشن شد اين طاهره، عاشق سینه چاكشه! آخه خاله فانوس هر كسي رو  
عاشق حساب نمي كرد؛  
با هر ياروبي سرشو رو به متكا نمي داشت! چنڊ سال چوب اين كارو خورده بود! آخ كه چي مي شد  
، قصه زندگي خاله فانوسو فيلمش كرد؛ به فيلم با بازي بهروز و آذر شيوا...

57 رسيد. "شفيع به گوش" شد حاج شفيع! سورو سات نذرو نيازش هميشه به راه بود! هيئت سینه  
زني ش وقتي راه مي افتادن ، به سرشون توپخونه بود، به سرشون ميدون اعدام! به مسجد درندشت  
به اسم خودش ساخت، همون مسجد گذر دباغارو مي گم كه تو مردم چوافتاده هر حاجتي كه داري  
اگه زير سقفش چله نشيني كني، حاجتت برآورده مي شه! چنڊ تايي رو به قبله مردني كه ازش شفا  
گرفتن، اسمشو گذاشتن "امامزاده شفيع!"  
به شب با چشم خودم حاج شفيعو تو تلويزيون ديدم داشت مي گفتم، اين نظام با جانفشاني مردم، سر  
پا مونده! هر دوره اي به به جور ايتار احتياج داره!  
مجريه ازش پرسيد، مي شه براي بيننده ها تعريف كنين، تجربه شما با شكنجه زنداناي شاه، از چه  
نوعي بوده؟  
- "چيز قابل عرضي نيست! مگه به عضو بدنتو در راه انقلاب فدا كني، كار بزرگي كردي؟ در  
مقابل جوونايي كه تو جبهه ها شهيد شدن، از دست دادن به گوش زير شكنجه اصلا به حساب  
نمياد..."

اون روزا خاله فانوس حسابي خوف كرده بود!  
- "پرويز، واسه خودم نه-واسه زينب خيلي مي ترسم! از اين قصه بوي خوبي نمياد! بايد بهم قول  
بدي-زينبو تنها نذاري..."

فكر خاله فانوس واسه هميشه از اون ترسا پاك شد! تو خرابه پشت گذر شمع فروشا، جنازه شو  
پيدا كردن! شاه رگشو زده بودن! وقتي رو جنازه ش مات و مبهوت و ايساده بودم يكي تو جمعيت  
گفت:

"اين همون فاطمي جنده س! تاوان گناهاشو داد!" چنڊ نفر تف به سر و روي جنازه پرت كردن...  
هر وقت به ياد قولي مي افتم خاله فانوس ازم گرفت، دلم مي لرزه آخه همون روز كه خاله  
اونطوري  
مرد، "زينب سازده طاهر" به قطره آب شد رفت تو زمين...

## تلما و پرويز

آبجي زهره م وقتي شنيد "باغ آلبالو" از ريخت يه تئاتر خرابه درمياد، وسط هر و هر خنده با كنايه گفت:

"- تو پيشوني ت كه نيگاه مي كنم، جايي ش ننوشته از اون خرابه خلاص مي شي! من كه باورم نمي شه!"

مي خواستم بگم، تو بازم آيه ياس خوندي اما زيب دهنمو كشيديم! عوضش گفتم:

"- باورت مي شه يا نمي شه، در و تخته وقتي بخواد جور شه، اينطوري جور مي شه! باعث و باني ش همون

زنه شد! هي مي اومد هي مي رفت، سوال پشت سوال رديف مي كرد، از اينجا و اونجا عكس مي گرفت، روزمين

سن ولو مي شد، گوشه گوشه شو بو مي كرد، مي بوسيد! وسط صندلي شكسته ها كه مي گشت، يه جوري نيگاشون مي كرد مث اينكه به آدمي زنده زل زده! اگه بگم با تك تك صندليا حرف مي زد، باورت مي شه؟"

"- چرا كه نه! درسته رو يه صندلي شكسته نمي شه نشست ولي مي شه باهاس گپ زد! مي شه از ش پرسيد،

اگه يه روز باغ آلبالو از اين وضع دربياد، دوست داري اولين تماشاچي كه روت مي شينه، كپل ش استخوني باشه يا گوشتي؟ راستي اسمشو نگفتي! نكنه حرف دلشو به صندليا مي گه كه تو بشنوي!"

"- اين يكي از اوناش نيست! يه عمر تو خارجه درس نمايش خونده از وقتي برگشته، شب و روز شو گذاشته رو چند تئاتر خرابه! خودش مي گه، هر چي تو غربت جمع كردم، خرج باغ آلبالو مي كنم تا دوباره با نفس

تماشاچيا گرم شه!"

"- خدا شانس بده! بالاخره اسمشو مي گي يا نه؟"

"- اسمش "تلما" س!"

"- تلما! مطمئني اسمش سهيلا نيست؟ تا حالا همچي اسمي به گوشم نخورده!"

"- اتفاقا خيلي ام بهش مياد! تلما مث يه خال خوشگل رو گردن يه كفته كه لنگه شو تو عمرت نديدي!"

"- حالا اين تلما خانم كه اين همه خالش قشنگه، از اون زناس كه چشاش جادو داره؟ ابرواش كمون داره،

نيگاش زبون داره، تو كمزش يه عالمه قر داره؟ راستشو بگو وقتي مي خواد لوندي كنه، سينه شو مي لرزونه يا باسن شو مي چرخونه؟"

"- تلما واسه من فقط يه صداس؛ صدايي كه وقتي از نمايش حرف مي زنه، وقتي از يه اجراي بزرگ حرف

مي زنه، وقتي از دوباره ساختن باغ آلبالو حرف مي زنه، بريده بريده مي شه، مي لرزه! مث صداي بال يه كفتهر مي شه، به هر طرف كه خودشو به باد مي سپره، يه جور آهنگ از بال زدنش به گوش مي رسه!"

"- بنام به اون صداي لرزوني كه داداش پرويزو لرزونده..."

روزي چن دغه با خودم عهد مي بندم با زهره دهن به دهن نشم، دوباره يادم مي ره! اصلا مگه مي شه با آدمي که زبونش يه متره ولي عقلش يه مثقال، سر چيزايي که مخ سه مني مي خواد جر و بحث کرد؟

مي گم تلماء، مي گه سهيلا! مي گم صندلي تئاتر، مي گه کپل استخوني! مي گم باغ آلبالو، مي گه آلبالو پلو...

بي بي م حق داشت آخر نماز صب و شب با صداي بلند دعا مي کرد: "تورو به لب تشنه امام حسين، يه کاري کن اين دختره از چشم سفيدي دست ورداره؛ از کفرگفتن بترسه..." اونقدر غصه به دل بي بي م کرد که آخرش جون به سر شد! وقتي گوشمو نزديک بردم که حرف اخرشو

بشنفم، مي دوني چي گفت؟ ايشالا هر چي طوقي و سینه حلوايي دارم يه شبه گم و گور شن اگه دروغ بگم! گفت: "پرويز اگه چش و گوشتو خوب باز نکني زهره از دست مي ره ها! از من گذشت، مگه تو..."

يه روز بهش گفتم: "بين زهره، هر چي باشه دو سه سالي از تو بزرگترم! حرمت داداش بزرگ به کنار،

فکر نکني مي خوام اداي خان دايي ها رو در بيارم! خودت بهتر مي دوني تو پوست مرداي ريش و سبيل دار

که همیشه خدا مي خوان و اسه خواهر مادرشون غيرت بازي در بيارن، جا نمي شم ولي اينطوريم که نمي شه!

منتظر موندم از م بپرسه، "چطوري نمي شه؟" اما نپرسيد که هيچ، پشت سرش گفت: - "اگه يه کفتر طوري تو آسمون بچرخه که به دام هيچ کفتر بازي نيافته، اگه با سوت هيچ کفتر بازي بالا بالا نره، اگه با سوت هيچ کفتر بازي رو زمين نشينه، به پر قبات بر مي خوره؟" تو دلم گفتم، اگه مثالو به کفتر و کفتر بازي نمي دوختي، يه جوري جوابتو مي دادم که تا چهل و هشت ساعت گوشه روسري تو از غيض بجوي...

اون روزا باغ آلبالو هر چي از ترک ديوارش، از سن اکبير گرفته ش و از صندلي هاي درب و داغونش جدا مي شد و بوي تازه گي از زمين و اسمونش مي باريد، از يه طرف غصه م مي گرفت، از يه طرف خوشحال بودم!

اگه تا ديروز همه اونجا با همه عرصه و اعيونش، زير پاي من و کبوترام بود و در خلوت ما جز نامه اي که به دور دست مي رفت و نامه اي که به پاي کبوتري از دور دست ميومد، هيچ تازه واردي راه نداشت اما امروز هر چي باغ آلبالو به برو بيبي گذشته برمي گشت پاي آدمهاي تازه و تازه تر به اونجا باز مي شد؛

اتفاقي که واسه من و کبوترام خيلي خوب نبود اما اتفاق ديگه اي در راه بود که دبر يا زود به حال و روزم رنگ تازه اي، هيجان تازه اي و لذت تازه اي مي داد! اين هيجان و خوشي وقتي زير پوستم خزيد که يه روز "تلماء" منو به طرف سن کشوند و بدون صغري کبري کردن، گفت: - "دوست داري بازيگر شي؟"

از اون روز به بعد هر بار اين جمله رو زير زبون تکرار مي کنم، تو سینه م آشوب مي شه! يه آشوبي

که جنسش از دلشوره و خوشحاليه...

ديشب وقتي سر تا پاي خودمو تو آينه قدي برانداز مي کردم، از زهره پرسيدم:  
-"بهم مياد بازيگر تئاتر شم؟"

گوشه لبشو گاز گرفت و گفت:

-"اگه از من مي پرسي، تو فقط مي توني روبروي تماشاچيا و ايسي با چند جور سوت، سرگرمشون  
کني!"

وقتي حرف زهره رو واسه تلما تعريف کردم، بدون اينکه خم به ابروش بياره، گفت:

-"وقتش برسه، خودش مي فهمه اشتباه کرده!"

با شنفتن حرفايي که منو به بازيگري و پا گذاشتن رو سن-اميدوار مي کرد، مٲ گفتري شده بودم  
که با

صداي سوت تلما خودمو تا نزديك ابرا مي رسوندم و با سوت ديگه اي، جلوي پاي او مي  
نشستم! درست مٲ يه گفتري که تو قفس و آسمون اميدهايي که تلما برام ساخته بود، خودمو از يه  
طرف اسير، از يه طرف آزاد مي ديدم!

شبا که سر رو بالش مي داشتم، به ياد "محمود آپاراتچي" مي افتادم که هميشه منو به طرف  
آرتيست شدن-هل مي داد! دلم مي خواست اولين بار که روي سن مي رم، تو رديف جلو-محمود  
آپاراتچي رو ببينم که با نگاهی پراز ذوق بهم چشم دوخته و همون موقع صداي دلشو بشنم که  
داره مي گه:

-"عجب ژست آرتيسي بهت مياد پسر! مٲ" استيو ريوز " تو فيلم هرکول شدي..."



## صورت غمگین من

"...وقتی کنار اسکله، محو مرغای دریایی هستی، یه پاسبون نزدیک می شه و به تو دستبند می زنه! هاج و واج نیگاش می کنی و بریده بریده می گی: من که نمی فهمم... حتما سوتفاهم شده! پاسبونه می گه:

مگه از قانون جدید خبر نداری؟ و تو که چشمت از تعجب بیرون زده، می گی: از کدام قانون حرف می زنی؟

پوزخند می زنه و می گه: 48 ساعته که رادیو تلویزیون پشت سر هم دارن از این قانون حرف می زنند! مگه از سیاره دیگه ای باشی که تا حالا چیزی نشنیدی! با دستی که دستبند نداره، خیلی خودمونی و با کمی خنده رو شونه ش می زنی و می گی: باید اعتراف کنم که 48 ساعت گذشته- همه ش زیر لحاف بودم؛ دو تا قرص خواب بالا انداختم! پاسبون دست تورو می کشه و می گه: این حرفها را جلوی قاضی بزن، راه بیافت! مقاومت می کنی و می گی: تا نگي به چه جرمی، حتی يك قدم جلو نمی دارم! دندوناشو نشون میده و می گه: مطابق قانون جدید، هر فردی که در انظار عمومی با قیافه غمگین ظاهر بشه، مجرمه ..."

به "تلما" می گم: اگه از من می پرسی، بهتره پاسبونه رو نقش زمین کنم، از دستش فرار کنم! اینطوری

هم تماشاچیا بیشتر راضی می شن، هم به بازی من ابهت می ده!"  
-"باید سطر به سطر از روی متن حرکت کنیم. تو فقط به حفظ کردن دیالوگت فکر کن. بازیگر خوب یعنی بازیگری که با همه جزئیات نقشش سازگاره..."

تا حالا تو عمرم جلوی یه پاسبون اینقدر ماست به کیسه نکردم ولی تلما می گه:  
-"اگه می بینی این نقش و همین دیالوگا برای تو انتخاب شده، حتما دلیلی داره!"

چاره ای ندارم جز اینکه به تمرین ادامه بدم! هیچی بدتر از این نیست که وقتی مچ دستت از تنگی دستبند داره می ترکه، به پاسبونی که داره مٹ گوسفند تورو پشت سرش می کشه، خیلی آروم بگی: از کدام قانون حرف می زنی؟

وقتی از آتیش کبریت یه جایی ت می سوزه باید فوتش کنی، نه اینکه از طرف پرسی، این کبریتی که داری با آتیشش منو می سوزونی، ساخت کجاس؟

اگه به اختیار خودم بود، وقتی پاسبونه دستت رو که دستبند بود می کشید با اون یکی دستم، یقه شو سفت می چسبیدم و با توپ پر بهش می گفتم: پدر بیامرز، مگه فاسق زنتو گرفتی؟ یا وقتی رو سرم داد می زد که قانون جدید، قیافه غمگینو قدغن کرده، منم بلندتر داد می زدم: شاشیدم به این قانون!

تلما با چشایی که آتیش ازش بیرون می زنه می گه: "حرفات باید از دهن آدم تازه ای که پرویز نیست،

بیرون بیاد! باید پرویز نباشی، باید از خودت جدا شی..."  
یعنی "جان وین" ام تو فیلم "دلیجان" خودش نبود؟ یعنی "بهروز وثوقی" تو فیلم "داش آکل" از خودش سوا بود؟ یعنی "گاری کوپر" وقتی تو فیلم "نیمروز" سینه به سینه "فرانک میلر" وایساد، کسی بهش گفته

بود، اگه خودت باشی، نقشت از دست می ره؟ یعنی "استیو ریوز" تو فیلم "هرکول و خدایان" یه آدمی بود غیر خودش...

دارم از دست تلما کفري مي شم! حيف که زنگ صداش وقتي تو گوشم مي پيچه، پر و بال  
بسته، جلوش  
ولو مي شم وگر نه کاسه کوزه شو به هم مي ريختم!  
اصلا کي گفته آرتيست شدن يعني از خود بيخود شدن؟ چه معني داره وقتي پاسبونه مي گه: تو اين  
مملکت  
هيچ غصه اي نبايد تو قيافه کسي باشه، منم مٹ ميش پيغمبر پشت سرش راه بيافتم؟  
اگه اينطوريه که تلما مي گه پس "مارلون براندو" تو فيلم "زاپاتا" همون دو سه دقيقه اول، فاتحه ش  
خونده بود...

ديشب که حسابي بيخواب شده بودم به خودم گفتم: لنگ انداختن جلوي تلما، بيخوده! اگه قراره با  
آرتيست  
شدن، حيثيت چندين و چند ساله ت از دست بره، مي خوام صد سال سياه!  
فرداش جدي جدي بهش گفتم: اگه همين اساعه ازم بخواي خاك سن رو ليس بزمنم، اگه ازم بخواي  
هر  
تماشاچيو که صندلي خالي واسه ش نمونده قلمدوش کنم، نه نمي گم ولي ازم نخواه اينطوري  
آرتيست باشم!  
تلما به چشم خيره شد؛ اگه چند ثانيه ديگه با اون نگاه، ميخم شده بود، همونجا پام به زمين مي  
چسبيد!  
- "چند بار بايد بگم، الفباي بازيگري الف و نوني داره که نمي شه هر کسي هر طوري دلش مي  
خواد،  
تعريفش کنه؟ اگه من درس نمايشو خوندم، وقتي بهت مي گم اين کارو بکن اين کارو نکن، نبايد چونه  
بزني، فهميدي؟"  
کي جرئتشو داشت به تلما، نه بگه؟ با تکون کله بهش فهموندم: قبوله...  
- "حالا مي ريم سر تمرين..."

دستبنده دست، پشت سر پاسبونه راه مي افتم... چقدر دلم مي خواد از پشت، يه لگد نثارش کنم که  
با برف  
سال ديگه زمين بباد!  
روبروي قاضي که مي ايستم، ازم مي پرسه: هيچ خبر داري که غمگين بودن يعني نارضايتي و  
نارضايتي  
يعني مخالفت و مخالفت يعني جرم؟ و من بايد با سر افتاده و گردن کج بگم: باور بفرماييد تمام 48  
ساعتي که از تصويب اين قانون مي گذره، خواب بودم و ابدًا روحم از اون خبر نداره؟ بعدش قاضي  
مي گه:  
اگه دو ماه در زندان بمانی، از اين به بعد چيزي يادت نمي ره...  
همون پاسبونه جلو مياد و در حالیکه دوباره دستبنده دستم مي زنه، در گوشم مي گه:  
"بهتره لبخند بزني وگر نه به خاطر غم تازه اي که از قيافه ت مي باره، دو ماه ديگه به زنداني ت  
اضافه  
مي شه!"  
همين جا نمايش تموم مي شه...

## فرار از تله

کسي که قرار بود نقش قاضي رو تو نمايش "صورت غمگين من" بازي کنه، اسمش "نبي" بود. با اين يکي زودتر از بقيه اياق شدم! وقتي مي خندي رديف دنوناش تا خرخره بيرون مي افتاد! تو نگاه اول

يه کله طاس، يه شکم گنده و يه بيني کوفته اي بيشتتر نمي ديدي ولي يه قدم که بهش نزديک مي شدي يه چيزايي از اون زير زيرا بيرون مي زد! يه روز وسط تمرين، همينکه چشم "تلما" رو دور ديدم، بهش گفتم:

- "تو عمرت کفتر پروندي؟"  
جلو آينه که با کلاه گيسي ش ور مي رفت، گفت: "نه، چطور مگه؟"  
پشت بندش گفتم: "فيلم "پرنده باز الکتراز" رو ديدي؟"  
"بود... Momento" - يادم نمياد... آخرين فيلمي که ديدم، اسمش "  
- "حالشو داري چند پياله عرق بزيم؟"  
- "بدم نمياد..."  
کم پيش مياد تو همون يکي دو جمله اول با يکي رفيق شم اما اون روز يه حالي بهم دست داد مٲ اينکه

بيست ساله با نبي سر يه سفره نشستم!  
باغ آلبالو که خلوت شد، نبي رو کشوندم پشت بام، يه بطر عرق کشمش با يه کاسه ماست و خيار جلو

دستش گذاشتم، حالا نخور کي بخور؟ پياله اول و دوم و سوم، کله م که گرم شد، زدم تو جاده خاكي:  
- "اون تيکه فيلم "کندو" يادته که بهروز و ثوقي پاي ديوار مي شاشه؟"  
- "آره يادمه، چطور مگه؟"  
- "من مي گم اون صحنه اصلا تو فيلمنامه نبوده..."  
- "اگه نبوده، پس چطوري؟"  
- "يه باز يگر وقتي حق آب و گل پيدا کنه، يه پا کارگردان مي شه؛ هر جا بخواد زيپ شلوارو پايين ميکشه... من مي گم، باز يگري که افسارشو دست فيلمنامه بده، گوششو قلفتي دست کارگردان بده، خر صحنه س! يه جايي بايد حساب خودتو سوا کني! يه سال، دو سال، سه سال، بالاخره يه وقتي بايد رخ به رخ کارگردان و ايسي، بلند داد بزني: اينجا روضايع کردي، اين ديالوگو عوض کن، نور صحنه ت زياده..."

- "مي خواي چي بگي؟ چي تو سرته؟"  
- "مي خوام بگم وقتي مي دوني يه جاي نمايشنامه بايد عوض شه، پاي خودتو بايد وسط بکشي..."  
- "از کدوم نمايشنامه حرف مي زني؟"  
- "همين نمايشنامه "صورت غمگين من"، اونجاش که قاضي حکم حبس منو مي ده، مي شه يه تکون خوب بهش داد!"

نبي زير خنده زد، از اون خنده ها که نافشو مي شد از ته حلقش ديد!  
- "چه تکوني؟ نکنه مي خواي کفشتو به طرف قاضي پرت کني!"  
- "اگه حوصله کني برات مي گم..."

دو روز با اجراي "صورت غمگين من" فاصله داشتم! تو اين مدت بايد اونقدر تو گوش نبي مي خوندم

تا يه جوري باهام راه بيباد!

- "ببين نبي، اگه جاي من بودي و خواهرت رديف اول تماشاچيا نشسته بود، راضي مي شدي با يه بازي بي حال، وسط سن بري؟"

- "تو اصلا نبايد به تماشاچي توجه کني؛ فقط به بازي خودت فکر کن."

- "اگه آبجي زهره مو مي شناختي اين حرفو نمي زدي!"

- "آبجي زهره ت؟! من که نمي فهمم!"

به نبي فهموندم اگه اون شب جلوي زهره کم بيارم، تا چند روز منبر ميره که ديدي گفتم جز سوت زدن هيچ هنري نداري!

- "تماشاچي تماشاچيه، فرق نمي کنه همسايه ت باشه، بقال سر کوچه باشه، شهردار باشه يا آبجي زهره ت!"

"استانيسلاوسكي" مي گه، رابطه يه بازيگر با تماشاچي، مث رابطه يه بچه با بادکنکشه! مي خواد بگه، اين بچه س که با بادکنک بازي مي کنه، نه بادکنک با بچه! اگه قرار باشه اسير تماشاچي بشي، به جايي نمي رسي! "جفري راش" که تو بازيگري خداس، مي گه... ديويدي ممت "يه جايي گفته... "سام شپرد" اعتقاد داره..."

منو بگو فکر مي کردم نبي از اوناشه که هر چي عرق مي خورن، آري گفتنشون راحت تر مي شه! نشون به اون نشون، اون شب ميخ تو سنگ رفت اما حرف من تو گوش نبي نرفت!

شب افتتاح "باغ آلبالو"، غلغله بود! جمعيت مٲ مور و ملخ وول مي خوردن! به هر گوشه که نگاه مي کردي سه چار نفر با هم گپ مي زدن! تلما يه جا بند نمي شد...

پرده که کنار رفت، دلم هري ريخت! کنار اسکله به مرغاي دريايي نگاه مي کردم ولي گرمي نفس تماشاچيا، پشت کله م مي خورد! وقتي پاسبونه دست رو شونه م گذاشت، به طرفش برگشتم و با تماشاچيا رخ به رخ شدم. حرف نبي تو گوشم زنگ مي زد: تماشاچي تماشاچيه، چه شهردار باشه چه آبجي ت...!

تو همين هير ووير چشم به زهره افتاد که با روسري گل منگولي يه طوري سيخكي نشسته بود اگه کسي خبر نداشت فکر مي کرد دختر رييس شهريونيه!

...تا پاسبونه بهم گفت: "راه بيافت؛ تو دستگيري"، به خودم گفتم: "اگه آلا ن ميختو نکوبي، ول معطلي!"

دست تو اين جيب و اون جيب کردم، يه کبريت در آوردم، به پاسبونه که اينجاشو نخونده بود گفتم: - "هميشه خدا سيگار دارم ولي کبريت ندارم، اين دفه کبريت دارم ولي سيگار ندارم! اگه داري يه نخ..."

پاک رو دست خورده بود، هاج و واج ميخ من شد! تو نيگاش مي خوندم مٲ خر تو گل گير کرده و اگه يه طوري بازي رو جمع نکنم از لالموني در نمياد! تا گند کار درنيومده گفتم:

- "بايد از قيافه ت مي فهميدم اهل دود نيستي! ولي تا نگی به چه جرمي، حتي يه قدم باهات نيام!"

ديالوگ که رو غلظک افتاد، پاسبونه دوباره شير شد و منو به جلو هل داد:

- "مطابق قانون جديد، هر فردي که در انظار عمومي با قيافه غمگين ظاهر بشه، مجرمه..."

تو دادگاه که روبروی نبي نشستم، به طوري تو ژست قاضي رفته بود مٲ اينکه هفت پدرش اين کاره س! صداشو صاف کرد و با لبخندي که کوفته دماغشو بزرگتر نشون مي داد گفت:  
- " هيچ خبر داري که غمگين بودن يعني نارضايتي و نارضايتي يعني مخالفت و مخالفت يعني جرم؟ "

- " باور بفرماييد تمام 48 ساعتي که از تصويب اين قانون مي گزده، خواب بودم و ابدا روحم از اون خبر نداره؟ "

- " اگه دو ماه در زندان بماني، از اين به بعد چيزي يادت نمي ره! "  
پاسبونه نزديک اومد، کاغذ و خودکاري جلو دستم گذاشت، کف دو دستشو رو ميز جلو دستم چسبوند و گفت: براي اينکه معلوم بشه از چيزي دلخور نيستي، بايد اين رضايت نامه رو امضا کني!  
تو چشاش زل زدم و نوک خودکارو رو پنجه ش فشار دادم! وقتي آخ پاسبونه هوا رفت، از رو صندلي بلند شدم و رو به قاضي گفتم:

- " اگه قراره به خاطر چهره ناراحتي که امروز در اسکله داشتم زنداني بشم، اين پاسبانم بايد با من همسلول

بشه چون از قيافه ش معلومه از چيزي ناراحته! "  
تا اينو گفتم، صداي دست زدن يه تماشاچي تو رديف جلو، بلند شد! بعدش بقيه تماشاچيا تشويق کردن...

## پایان آلبالویی

"...دوره آر تیسست بازی خیلی وقته گذشته! دوره دوره آدمای بازنده و کتک خوره؛ آدمایی که دوست ندارن "زورو" باشن؛ عرق شون می گیره "هرکول" باشن؛ آدمایی که بیخودی به چیزی امید نبستن، سرنوشت تراژیک بشرو قبول کردن، با گند و خوب زندگی کنار او مدن، به آرمانای خوش خط خال- زکی گفتن، روایت تغییر دنیارو از کله شون پاک کردن و بالاخره اینکه به پایان خوش نمایش باور ندارن! روشن شد؟..."

اب دهنو که قورت می دم، خشکی ته حلقمو به زور تر می کنه! سرم گیج می ره! غرولند تلما تمومی نداره! هی می گه می گه می گه...

"دارم با تو حرف می زنم! چرا چیزی نمی گی؟ سرتو بلند کن! حرفامو فهمیدی؟ ازت پرسیدم چرا اون پایان

مزخرفو به نمایش چسبوندی؟"

اینطوری بد می شه! باید جوابی دست و پا کنم! یالا به چیزی بگو!

"هر چی باشه تماشاچیا رو راضی کرد..."

"چی گفتی؟ یه دفه دیگه بگو!"

"می گم... اون همه تماشاچی که از رو صندلیا بلند شدن، بعضیا با دست زدن، بعضیا با

هورا، بعضیا با سوت

بلبلی..."

"سوت بلبلی؟! آبروریزی از این بدتر؟ یه کاری کردی تماشاچی فکر کنه، پای فیلم هندی

نشسته؟! ادامه بده!

داستی می گفتی! دیگه چی؟"

اومدم خوبش کنم، بدتر شد! زودتر یه حرفی پیدا کن وگرنه بد تر از این، رو سرت خراب می شه!

"ببین تلما، درسته چند تایی تماشاچی سوت بلبلی زدن، ولی باور کن از نمایشت چیزی کم

نشد. خیلی از اونا همین الان وسط فک و فامیلا، دارن می گن: خیلی وقت بود یه همچی نمایشی

ندیده بودیم! دست کارگردانش درد نکنه..."

"حالا که صدای اون چند نفرو شنیدی، حرف بقیه رو هم تعریف کن!"

"یه عده هم با تعجب می گن: این همون باغ آلبالوه که کلاغا توش لونه کرده بودن..."

"اگه گوشتو خوب باز کنی، بیشتر شون دارن می گن: عجب افتتاح ضعیفی! چه کارگردانی مسخره

ای! چه پایان لوسی..."

تا اینجا شو می شد یه طوری نشنیده گرفت ولی اسم پایان لوسو که آورد، یهویی آتیش گرفتم!

"یه ساعته هر چی گفتی سرمو بلند نکردم ولی می خوام یه چیزی یادت بندازم که پیش خودت

نگی، اونقدر زور حرفام زیاد بود که طرف لالمونی گرفت..."

"پس واسه دفاع از خودت، حرفی داری!"

"از خودم که نه ولی از "پایان خوش" هر چی دلت بخواد حرف دارم! هیچ می دونی این همه

تماشاچی که

روبروی پرده می شینن اگه پایان خوشی تو کار نبود، دور سینما تئاترو خط می کشیدن؟"

"داری از کدوم تماشاچی حرف می زنی؟"

"از تماشاچی ای حرف می زنم که وقتی فیلم "پاپیون" با فرار زندونی تموم می شه، راضی از

سینما بیرون میاد ولی اگه قرار بود فیلم به دلخواه اون یکی زندونی یعنی "لوییس دگا" تموم

بشه، یعنی اگه پاپیون به جای فرار، بادمجون تو باغچه زندون می کاشت، تماشاجی چه حالی پیدا می کرد؟"

- "هر حالی پیدا می کرد مهم نیست! مهم اینه که "لوییس دگا" یه ضد قهرمانه که واقعیتش به اندازه قهرمان فیلم، قابل قبوله و نباید کوچیک گرفته بشه؛ نباید یکی رو به نفع دیگری از چشم تماشاجی انداخت؛ نباید کاری کرد که تماشاجی "لوییس دگا" رو که فرار نکرد، بد بدونه و پاپیون رو که فرار کرد، خوب؛ نباید تماشاجی رو به پایان خوش عادت داد...!"

- "نقشی که الان داری بازی می کنی منو یاد پرستار فیلم "پرواز بر فراز آشیانه فاخته" می ندازه؛ اونم

می خواست مریضاشو مجبور کنه از سرشون بیرون کنن که بیرون اون دیوونه خونه، پایان خوشی ام هست... "

- "اون فیلم به من و تو تلقین می کرد که آدم دیوونه تو تنگنای تیمارستان و با خشونت پرستار- قراره تا ابد دیوونه بمونه و "مک مورفی" به عنوان قهرمان باید پاشو وسط می کشید و اون حصارو می شکست!"

- "یعنی می گی نباید اون کارو می کرد؟ یعنی هر تقلایی که بخواد اوضاع رو تغییر بده، بخواد به پایان خوش کمک کنه، فیلمو ضایع می کنه؟"

- "ضایع کاریش اینجاس که همه واقعیتو به نفع یه احتمال، نادیده می گیره! پایان خوب، پایان بد، پایان تراژیک،

پایان بی معنا، پایان خنده دار همه و همه باید وقتی کنار هم قرار می گیرن، یه ارزش داشته باشن! مهم اینه

که آدمارو بیخودی به پایان سفید دلخوش نکنیم! تو زندگی واقعی- اتفاقات تاریک خیلی خیلی بیشتر از اتفاقات روشن، جلوی چشم ما رخ می دن! ضد قهرمان بیشتر از قهرمان تکرار می شه! چرا نمی خوای قبول کنی؟"

- "ولی اگه قرار باشه تماشاجی همون بدبختیارو که تو زندگی ش می چشه، تو پایان تاریک فیلم ببینه؛ اگه

قرار باشه افسار فیلم، دست ضدقهرمان بازنده باشه، فاتحه سینما تئاترو باید خوند... "

- "دیگه داری حوصله مو سر می بری! می خوای حرف آخرمو بشنوی؟ اگه می خوای از این به بعد بازیگر نمایش من باشی باید خط و ربط کار منو- مو به مو- دنبال کنی وگرنه... "

- "وگرنه چی؟! "

- "وگرنه همین فردا باید گفترا تو جمع کنی از باغ آلبالو بری... "

زانوم سست شده! زبونم بند اومده! فکر ترک کردن باغ آلبالو، فلجم کرده! مگه می شه یه قدمی آرتیست شدن، همه چیزو از دست بدی...؟!

خوب که فکرشو می کنم، تلما پر بیراه نمی گه! راستی راستی شم همه جای دنیا حنای کارگردان باید پررنگ تر از حنای بازیگر باشه، اگه اینطور نباشه سنگ رو سنگ بند نمی شه! "محمود آپاراتچی" ام همیشه خدا می گفت: اگه می خوای تو کار فیلم و نمایش به بزرگا برسی باید یه عمر کوچیکی کنی!

خیلی از اون آرتیس آرتیسانم اولش با نقشای درپیتی شروع کردن! اگه "زردآلو بیا به گلو بود"، هر "قوچعلی" به سه سوت هرکول می شد، هر "عمه جیرونی" هنوز نیومده- آذر شیوا می شد... بهتره تا بدتر نشده یه جور دیلشو دست بیارم:

- "خودت بهتر می دونی اگه از باغ آلبالو جدا شم، نفسم بند میاد! هرچی ازم بخوای نه نمی گم اما این یکی رو

ازم نخواه! از این به بعد حرف حرف تو..."



## زمانی برای مستی

...به نمایش می‌شود که با یکی دو بازیگر و کمترین دیالوگ، حرفای زیادی بزنه! نمایش "غرق در خوشبختی"، یکی از همین نمایش‌هاست!  
من در نقش "یرما" و تو در نقش "میشل"، زن و شوهری هستیم که در توهم خوشبختی، دست و پا می‌زنیم!

در پرده اول، یرما و میشل تا زانو، توخاک دیده می‌شن! یرما دستاشو رو به آسمون می‌گیره و با هیجان می‌گه: اگه خدا یه زوج خوشبخت تو عالم خلق کرده باشه، اون زوج، من و توایم! درست می‌گم میشل!؟

میشل می‌گه: "حق با تونه ولی..."  
یرما: "ولی چی؟ نکنه شک داری؟"  
میشل: "شک که نه..."

یرما: ببینم میشل، به ماده گاوا سر زدی؟ مرغارو چی؟ راستی یادت باشه فردا به باغ سیب سرکشی کنی.

تا یادم نرفته، از همسایه‌ها شنیدم "سیمون" می‌خواد قاطره شو بفروشه. سر وقتش برو، شاید بتونی ارزون از چنگش درش بیاری. معامله با "سیمون خله" شگون داره (قهقهه یرما...)

وسط تمرین از تلمای می‌پرسم: "چرا باید من و یرما تا زانو تو خاک باشیم؟ معنی ش چیه؟"  
- "خاک یه نقش نمادین داره! در پرده‌های بعدی، این نماد یه طور دیگه خودشو نشون می‌ده؛ در پرده دوم،

زن و شوهر تا کمر تو خاک فرو رفتن و در پرده سوم، فقط کله شون از خاک بیرونه... پرویز، پرویز، کجایی؟"

- "یاد یه خاطره تلخ افتادم! چند سال پیش، رو همین "تپه نرگس"، حمیدو تا کمر تو خاک نشوندن، سنگسارش کردن..."

- "وقت زیادی نداریم، می‌ریم سراغ پرده دوم، گفتگوی یرما و میشل..."  
یرما: "می‌دونی صاحب 26 ماده گاو بودن یعنی چی؟ یعنی، کم نیستن آدمایی که نزدیکه از حسادت بترکن! حتی ایل و تبار "استروگوف" که اینهمه به دارایی شون می‌نازن، این همه ماده گاو ندارن!"  
میشل: "آره، حق با تونه! هر وقت به پسر بزرگه استروگوف می‌رسم، یه طوری نیگام می‌کنه انگار می‌خواد

خرخره مو با دندوناش بجوه!"

یرما: "زن پر افاده شو چرا نمی‌گی؟"  
میشل: "....."

- "یادم رفت میشل چی می‌گه!"

- "اگه بخوای دل به کار ندی، نمایش رو زمین می‌مونه! میشل می‌گه: راستی یرما هیچ می‌دونی خیلی وقته

سفر نرفتنیم؟ بهتر نیست..."

- "تلمای! قول می‌دی یه چیزی بگم، دماغ نشی؟"

"هر چي مي خواي بگي، زودتر! کار زيادي داريم."  
 - "نمي شه" نبي" رو واسه اين نقش بذاري؟ يه جورايي به سايز من نمي خوره..."  
 - "دوباره هوايي شدي؟ پس اين همه پوستر با عكس تو، يعني كشك!؟ نكنه نقشه اي تو سرته؟"  
 - "حرف سر اين چيزا نيست! پرده اول و دومو مي شه يه طوري بي خيال شد ولي پرده سوم تا زير چونه تو خاك، خيلي ضايع س!"  
 - "حالا فهميدم از كجا دلخوري! مي خواي يه صحنه به آخرش اضافه كنيم كه تو با تقلا از زير خاك بيرون بياي، رو به تماشاچيا داد بزني: "گند به اين خوشبختي زدم"، بعدش سوار قاطر سيمون بشي، سيگار تو آتيش كني، تفنگو رو شونه بندازي، چارنعل دور شي؟ آره مي خواي؟"  
 - "بيچاره ميشل! هر چي بيستر تو خاك فرو مي ره، تسليم تر مي شه! اگه جاي ميشل بودم، همينطور كه تا كمر زير خاك موندم، رو به يرما مي گفتم: حس عجيبی بهم دست داده!"  
 بعدش يرما مي گفت: از چه حسي حرف مي زني؟  
 شوهره جواب مي ده: يه حسي شبیه اينكه، يه عالمه گرم خاكي از چند طرف دارن رو تتم راه مي رن...  
 زنه هم با ذوق زدگي مي گه: حالا فهميدم! تو داري از گرم خوشبختي حرف مي زني...

نظرت چيه؟ من مي گم اگه اين چند جمله رو به پرده دوم بچسبونيم، تماشاچي هم لبخند مي زنه، هم كمي توفكر مي ره! اينطور نيست؟ اگه پوستر رو به درو ديوار نچسبونده بوديم، مي شد اسم نمايشو گذاشت: "گرم خوشبختي"، چطوره؟"  
 - "اسمي كه واسه نمايش انتخاب كردي، خيلي لوسه!"  
 - "تلما! مي شه خواهش كنم اسم لوسو كمتر بياري؟ هيچ مي دوني تا حالا چند بار با اين كلمه حال منو گرفتني؟"  
 - "دارم فكر مي كنم اگه گرم خوشبختي رو به ديالوگ اضافه كنيم، چي مي شه؟ كمي مسخره مي شه، كمي مزخرف مي شه، كمي خنك مي شه، كمي آبكي مي شه... بازم بگم؟"  
 - "اگه پرده اول يه كمي تغيير كنه، چي مي گي؟ اگه بشه سيمون خله رو قاطي نمايش كرد، خيلي باحال

مي شه! "نبي" واسه اين نقش حرف نداره..."  
 - "مٹ اينكه به سرت زده! سيمون خله رو بياريم كه چي بشه؟"  
 - "سيمون خله رو مياريم كه از جنس خوشبختي خودش حرف بزنه؛ از اينكه قاطر سواري تو دشت چه كيفي

داره؛ از بوستان خيار مردم- دزدي كردن، پشت يه درخت به آبتني دخترا تو رودخونه زل زدن، گردوي پاي درختارو جمع كردن، از درخت چنار بالا رفتن، تو ميدون ده- وسط خالي بندي پير مردا يه شيشكي كشيدين..."

- "اينطوري كه تو داري جلو مي ري، احتمالاً واسه آخر نمايشم، يه نقشه اي داري! بگو، خجالت نكش!"  
 "اگه نمايش با اين جمله تموم بشه، محشر مي شه... ميشل زير لب بگه: واسه قاطر سواري تو دشت،

دل يه ذره شده!"  
 - "پس بايد قاطر سيمونم وارد نمايش كنيم! آره، همينو مي خواي بگي؟ حالا كه اينطور شد، چطوره اسم نمايشو بذاري: "قاطر خوشبختي"

- "وقتي مي گم بهتره ميشل با حسرت به قاطر سواري اشاره كنه، دليلش اينه كه يه جورايي مي خواد از خوشبختي دروغي اي كه پرما واسه ش بافته، فرار كنه..."

- "منظورت فرار با قاطره ديگه؟"

- "حالا كه داري مسخره مي كني، همون بهتر كه" نبي "رو واسه اين نقش در نظر بگيري! من نيستم!"

- "آخه پسر خوب، مگه مي شه يه جمله رو بدون مقدمه به آخر نمايش اضافه كرد؟ چي فكر كردي...؟"

- "من كي گفتم بدون مقدمه؟ قبلش پرما مي تونه بگه: با اين همه خرمن طلايي گندم، با اين همه مرغ و خروس، با اين همه آغل و طويله، آرزويي هست كه من و ميشل بهش نرسیده باشيم؟ بعدش ميشل بايد بگه: همينطوره كه تو مي گي، فقط..."

پرما: فقط چي؟

- ميشل: فقط يه آرزو مي مونه...

پرما (با تعجب و افروختگي): از چه آرزويي حرف مي زني؟

ميشل (ترسيده و با پشيماني): چيزي نيست، نگران نباش! همينطوره كه تو مي گي؛ آرزويي تو دنيا نيست كه من و تو بهش نرسیده باشيم! آره حق با تونه... (زير لب طوري كه پرما نشنوه) به جز يه آرزو: قاطر سواري تو يه دشت آزاد!

- "اگه بخواي اينطوري خيالباقي كني، وقتو از دست مي ديم! پرده سوم، ميشل و پرما تا گردن تو خاك..."

## بوي خوش انتظار

وقتي تلما گفتم، يکي از کفترانو واسه نمايش حاضر کن-مٲ لحظه اي که اولين بار پاي آپارات سينما مهتاب و ايسادم، قليم نزديک بود از دهنم بزنه بيرون!

اسم نمايشه "کبوتر بي برگشت" بود! به دل نمي نشست! به جورايي تو ذوق مي زد! مي خواستم به اسمش گير بدم ولي دندون رو جيگر گذاشتم. از ش خواستم در باره نمايشه حرف بزنه حلقه چشاشو

گشاد کرد و گفت: "در باره "سامونل بکت" چيزي شنيدی؟"

- "اولين باره به گوشم مي خوره! گفتم سامونل چي چي؟"

- "اگه مي خواي وقتي پا رو سن مي ذاري، همه سلولاي تنت به رقص در بيان، بايد روزي صد دفعه اين

اسمو تو دلت تکرار کنی: سامونل بکت، سامونل بکت، سامونل بکت..."

- "فکر مي کردم مي خواي در باره "کبوتر بي برگشت" حرف بزني!"

- "به اونم مي رسيم! قبلش بهتره بدوني "بکت" نمايشنامه اي به اسم "در انتظار گودو" داره که

مي خواد نشون بده انتظار بشر-پوچه! مي فهمي چي مي خواد بگه؟"

- "بايد اون نمايشو ديد که فهميد چي مي خواد بگه! تو که هنوز چيزي در باره ش نگفتی!"

- "پاي يه درخت، بالاي تلي از خاك، دو تا آدم که اسم يکي شون "ولاديمير" و اون

يکي "استراگون" -

منتظرن که "گودو" از راه برسه... انتظار، طولاني و طولاني مي شه اما سرو کله گودو پيدا نمي شه!

هر چي زمان مي گذره، بودن موجودي به اسم گودو و انتظار براي رسيدن او-زير سوال مي ره...  
- "همين!؟"

- "آره، به همين سادگي! حالا مي خوام واسه ت تعريف کنم، "کبوتر بي برگشت" چه ارتباطي با نمايش

گودو داره؛ راستشو بخواي نمايشنامه منم مي خواد پوچي انتظارو به شکل تازه اي نشون بده..."  
- "ملتفت نشدم..."

- "کنار يه درخت، بالاي تلي از خاك نشستي و با کبوتر مشکي ت حرف مي زني! به پرنده مي گي: يه کبوتر نامه بر که نبايد هي دور قفسش علاف باشه؛ بايد تو اسمون بچرخه، پيغام آدما رو برسونه! مگه يادت رفته از تخم و ترکه همون کفترايي هستي که روزگاري، کرور کرور نامه عاشقونه رو به پاشون مي بستن؟ چرا چيزي نمي گي؟ به همين راحتی فراموش کردي؟ شايد ديگه نمي خواي کفتر نامه بر باشي! کاري ندارم چي مي خواي چي نمي خواي؛ چيزي که من ازت مي خوام اينه که به دور دورا پرواز کني و با يه نامه عاشقونه برگردي و گرنه همون بهتر رشته دوستي مون بريده شه..."

- "واي که اين تيکه شو چقدر ناز نوشتي! يه طوري با کفتره حرف زدي مٲ اينکه يه عمر کفتر باز بودي! دستت درد نکنه، سر ذوق اومدم! راستي حتما کفتره بايد مشکي باشه؟"

- "حتما بايد مشکي باشه بعدا مي گم چرا... کجا بودم؟ رسيديم اينجا که تو خط و نشون مي کشي که کفتره بايد بپره و با يه نامه عاشقونه برگرده... از اين به بعد به مرحله انتظار براي برگشت کفتره مي رسيم! انتظار طولاني و طولاني مي شه..."

- "انتظاري که مي گي، بايد با سکوت باشه يا حرفم توش هست؟"

- "مونولوگي که تو این پرده داري با این جمله ها شروع مي شه: اگه شمع عشق به فوت آخر نرسیده باشه؛ اگه هنوزم باشن آدمایي که نامه هاي عشقي رو با قلمپر مي نویسن؛ اگه هنوزم کسي جرئت نداره به قصه هاي عشقي، زکي بگه- پس کبوتر مشکي من باید با یه نامه برگرده... بعدش رو به آسمون نگاهتو مي چرخوني و با چن جور سوت، پرنده رو صدا مي زني..."

- "آخرشو بذار خودم حدس بزني؛ کفتره با یه نامه بر مي گرده و نمایش با خوندن نامه به پرده آخر مي رسه! درست حدس زدم؟"

- "مث همیشه کاملا غلط حدس زدي! اگه قرار باشه کبوتره برگرده که اسم نمایش "کبوتر بي برگشت"

نمي شد! اصلا قرار نيست برگرده! اتفاقا قراره انتظار براي برگشتن پرنده- يه انتظار پوچ باشه..."

- "چرا نبايد با يه نامه برگرده؟ مي شه نامه زينب شازده طاهرو به پاش بست..."

- "ترمز کن، ترمز کن! دوباره به دام فانتزيات افتادي!؟"

- "ولي اينما فانتزي نيستن! يه جعبه پر از نامه هاي واقعي دارم که هر کدومشون يه نمايشنامه ن، يه فيلمن، يه قصه واقعي ..."

- "کننه فکر کردي تئاتر بايد جلوي هر چي که واقعي يه، تعظيم کنه! هنر خيلي وقته حسابشو از واقعگرايي جدا کرده! عمر اون رئاليسي که صد سال هنرو به نوکري امر واقعي کشوند- تموم شده! بازم حرفي هست؟"

- "نه، حرفي نيست! هر چي تو بگي..."

من و نبي دو روز تموم جون کنديم که سقف سالنو به اندازه اي که يه کفتر به آسوني از ش رد شه- سوراخ کنيم. قرار بود کفتره از اون سوراخي بره و ديگه بر نگرده! کار آسوني نبود ولي بعد از چند روز تمرين، بالاخره به رد شدن از سوراخه عادت کرد!

پوستري که "کبوتر بي برگشت" رو تبليغ مي کرد- عکس منو نشون مي داد که يه دسته کلاغ دور سرم مي چرخن! چن دفه اين پا و اون پا کردم از تلما بپرسم، چرا اون همه کلاغو به پوستر چسبوندي، ولي از چونه زدن- خسته بودم!

تنها باز يگر "کبوتر بي برگشت" بودن، بدجوري منو تو هچل مي نداخت! سختي ش اينجا بود که همه حرفاي نمايشو بايد تک و تنها ادا مي کردم! اولش يه مشت حرفاي پرت و پلا رو به کفتره مي زدم، بعدش به طرف سوراخه پرتش مي کردم و همون موقع بايد کلي منبر مي رفتم که اگه عشق و عاشقي کشک نباشه، کفتره الا و بلا بايد با يه نامه عاشقونه برگرده...

همه چي با حساب کتاب جلو مي رفت! نمايش به اونجا رسیده بود که بعد از کلي سوت زدن- خسته از انتظار- زانو مي زدم که يهويي صدای فریاد يه تماشاچي، برق از کله م پروند: "برگشت..."

کله تماشاچيا رو به سقف سالن چرخيد! کفتره سياهه، همون که اسمش "زاغي شپين" بود، مث اجل معلق

برگشته بود! پشت سرش بقيه کفترام يکي يکي ...

